



# ندای خیابان کارگر

حسن فرهنگی

این رمانِ احساسی بعد از کشته شدن دردناک ندا آقاسطان در مدت سه روز نوشته شد تا  
روای درد ملّتی باشد که سالهاست زیر چکمه‌های استبداد له می‌شوند.  
تقدیم به ندا و باقی جان‌های پاک‌ی که برای یافتن آزادی در خون غلطیدند!

# ندای خیابان کارگر

نوشته: حسن فرهنگی

ندا می‌تواند آقاسلطان نباشد بلکه نام دیگرِ مردمِ مظلوم ایران باشد که به خون غلطیده است. این رمان بی‌اینکه بخواهد مستقیم زندگی ندا را به تصویر بکشد، به ندای مردمی گوش سپرده که بغض در گلویشان است. پس با ذره بین دنبال ردپای ندا نگردید بلکه با چشمان باز بغض را ببینید و فریادهای درگلو مانده چهار دهه درد را! وقتی برای نخستین بار فیلم به خون غلطیدن ندا آقاسلطان را دیدم و فریاد دردناک مردی را که می‌گفت: ندا نمُر! وارفتم و زمانی به خود آمدم که دیوانه‌وار و با شتاب در حال نوشتن بودم. نمی‌دانستم چه می‌نویسم اما گویا قرار بود بغض فروخته در گلویم را با نوشتن آرام کنم و این رمان حاصل پنج روز نوشتن مدام است. بعد آرام شدم و از خانه زدم بیرون. خواستم کتاب را بفرستم در خارج از ایران چاپ شود اما چند تن از دوستان پیشنهاد کردند که این کار را تا زمانی که خودم در ایران هستم انجام ندهم. بعد از مدتی از ایران بیرون زدم اما چنان بی‌انگیزه و سرد و غمگین بودم که چاپ آن را تا امروز به تاخیر انداختم. و امروز حتی بی‌اینکه جرات کنم یک بار دیگر آن را بخوانم و ویرایش کنم اقدام به انتشارش کردم. برای همین شاید این رمان را اندکی شعاری بیابید که گاهی روده‌درازی هم می‌کند اما چه باک. این رمان برگرفته از واقعیت تلخ سرزمین من است و دلم نمی‌خواهد آن را با ویرایش به اثر ادبی ماندگار بدل کنم. این کتاب حاصل پنج روز با شیون و گریه نوشتن است!

و اقدام به انتشار این کتاب کردم تا فراموش نکنیم بدون آزادی زیستن انسان آمیخته با درد است. حداقل کاری که از دست این رمان برمی‌آید ثبت جنایات

جمهوری اسلامی است تا فرزندان ما و نسلهای آینده بدانند حاکمان بی‌رحم این حکومت بنام دین چگونه با چکمه‌های پولادین خود بر روی آرزوهای مردم قدم زدند؟! و همچنین نسلهای آینده بدانند که هیچ ستمی استوار نمی‌ماند و ما با آنها و اشکهایمان در مقابل ستم ایستادیم و پیروز شدیم! بله پیروزی ما حتمی است!

حسن فرهنگی

کتاب اول، کتاب شناخت

تمام اعضاء خاندانِ بزرگِ متلاشی شده‌ی زهتابچی معتقد بودند که دیکتاتورها با ماشین‌های جنگی و بمب‌افکن‌های غول پیکرشان همه چیز را می‌توانند ویران کنند، حتی کوهی زمین را می‌توانند دود کنند و بفرستند به هوا اما نمی‌توانند احساس آدمی را از بین ببرند. آدم دور از چشم دیکتاتورها می‌تواند در خیال خود عاشق بشود، در خیال خود به یاد عشقش شعر بسراید یا مرثیه بسازد و حتی دور از او، با او زندگی کند و هیچ‌کس نتواند رفتار ذهنی آنها را زیر نظر داشته باشد. خاندان زهتابچی بر این باور بودند که وقتی زورت به دیکتاتور نمی‌رسد در ذهن خودت با او بجنگ. در ذهن خودت آزادانه زندگی کن تا ذهن تو آنقدر بزرگ شود که به بیرون درز کند و دیکتاتور زیر درخت تنومند دنیای خیالی تو له شود! خاندان زهتابچی معتقد بودند که انسان آزاد آفریده شده است و باید با کسانی که اعتقادی به آزادی ندارند مبارزه کرد. آنها نسل در نسل قرنها بود که برای به کمال رساندن انسان می‌جنگیدند و تلاش می‌کردند.

خانواده‌ی محترم زهتابچی به دنیای ذهن ایمان داشتند. معتقد بودند که دیکتاتورها هیچ‌وقت نتوانسته‌اند ذهن آدمها را در اختیار خودشان بگیرند و همین پاشنه‌ی آشیل دیکتاتورهاست! در حقیقت دیکتاتورها هر چقدر هم ظالمانه برخورد بکنند در نهایت در مقابل دنیای خیالی آدمها شکست می‌خورند. زهتابچی‌ها به خاطر باور به دنیای خیالی آدمها در سخت‌ترین شرایط می‌توانستند مقاومت بکنند و شکنجه‌ها را دوام بیاورند. آنها در دنیای خیال خود پیروز می‌شدند! دقت کنید فقط در دنیای خیالشان پیروز می‌شدند و باور داشتند که اگر تو خیالت را آلوده به پلشتی‌ها نکنی و پاک و آزاد نگه داری کم‌کم دنیای واقعی‌ات هم پاک می‌شود. برای همین در دنیای خیالی آنها همه به هم حرمت قائل بودند و هیچ‌کس برده و سرسپرده‌ی هیچ‌کس نبود. در دنیای خیالی آنها می‌شد عاشق شد بدون اینکه از کسی بترسی. می‌شد آزادانه حرف زد بدون ترس از دیکتاتور. خلاصه: دنیای ذهنی خانواده‌ی زهتابچی دنیای بسیار زیبایی بود که پشت به پشت از اولین پایگذار این تفکر در خانواده‌ی زهتابچی شروع شده و به حالا رسیده بود. به همین زمان حال خودمان که در دنیای واقعی آدمها را می‌زدند، می‌کشتند و اموالشان را غارت می‌کردند و صدای کسی در نمی‌آمد و در این دنیای وحشی واقعی خانواده‌ی زهتابچی قرار بود در ذهن خودشان زندگی کنند! چگونه ممکن



بود؟ شاید آنها تکنیکی بلد بودند که ما نمی دانیم. اما در ادامه خواهید دید که آنها هیچ تکنیکی بلد نبودند جزء اینکه حساب خود را از حاکمیت جدا کنند و پناه ببرند به تنهایی خود و در تنهای فکر کنند. در فکرهای خود گل بکارند و در فکرهایشان کسی با کسی دشمن نباشد. آنها با تفکیک دنیای خیالی و دنیای واقعی تلاش می کردند محصولات شیرین دنیای خیالی را به دنیای واقعی بیاورند و اینگونه ذهنشان آرام می شد و قرنها به همین طریق مبارزه کرده بودند تا بر سیاهی و پلشتی دنیای واقعی پیروز شوند!

اما این روند فراز و فرود بسیاری داشت. گاهی اتفاق می افتد که آنها نسبت به عملکرد خود شک می کردند و از خود می پرسیدند آیا سکوت کردن و پناه بردن به دنیای خیالی انفعال نیست؟! و داستان ما از آنجا شروع می شود که بعد از چند نسل شک در دل خانواده‌ی زهتابچی دوره ریشه دواند. نظر آقای زهتابچی عوض شد و به این باور رسید که دیکتاتورها حتی به ذهن آدمها هم می توانند نفوذ کنند و آقای زهتابچی تنها بازمانده‌ی خانواده مبارز زهتابچی‌ها بدین سبب نگران شد. ترس‌های او شروع شد. وقتی اعتقادش به پیروزی را در دنیای خیال از دست داد، شروع کرد به ترسیدن! و ترس داشت او را فلج می کرد.

دیکتاتور به دنیای خیالی او نفوذ کرده بود و او در خیال هم می‌ترسید و این ترس می‌توانست او را برای همیشه فلج و زمین‌گیر کند.

همیشه پای یک زن در میان است. ندا تنها دختر خاندان متلاشی شده‌ی زهتابچی با فروختن روحش به شیطان این تز خاندانش را که معتقد بودند دیکتاتورها نمی‌توانند ذهن آدمها را تسخیر کنند به سُخره گرفته بود. او به سمت نیروهای سرکوبگر کشیده شده بود و با یکی از آنها ازدواج کرده بود و همین کار تمام باورهای پدرش و خاندانش را زیر سوال برده بود.

ندا طبق رسوم خانوادگی تربیت شده بود. دختری بود که همواره در خیالش با دیکتاتور مبارزه می‌کرد و حال دنیای خیال خود را به شیطان فروخته بود! آقای زهتابچی به این فکر می‌کرد که چگونه او می‌تواند همدست نیروهای سرکوبگر باشد جزء اینکه بی‌خیال دنیای خیالی خود باشد. دیکتاتور حالا دنیای خیال او را هم تسخیر کرده بود و تز خاندان زهتابچی که دیکتاتورها نمی‌توانند به آن قسمت از وجود دست پیدا کنند را بی‌اثر کرده بود! او با یک شکنجه‌گر ازدواج کرده و به خاندان خود پشت کرده بود. آقای زهتابچی هرچه تلاش می‌کرد در خیالات خود او را از دست مرد نجات دهد نمی‌توانست برای همین مستاصل پیش وکیلی به نام دکتر غزنوی آمده بود که مسئله‌ی دخترش را به او بگوید و ازش

کمک بگیرد. می گفت رفیق این دختر گه زده به خیالات من. حالا بر خلاف نظر نیاکاتم حتی توی خیال خود هم یک آدم شکسته خورده‌ام! دکتر غزنوی مدتی بود که وکالت خانوادگی آنها را به عهده داشت و سرش برای کارهای پر دردسر درد می کرد و آقای زهتابچی برای همین شال و کلاه کرد که برود با او حرف بزند. اگر هم کاری نمی توانست بکند حداقل با حرف زدن دلش کمی سبک می شد اما خود دکتر غزنوی این روزها مشکلات بسیاری داشت و حرفهای زهتابچی را متوجه نمی شد. او تازه از زندان آزاد شده بود! بگذارید داستان را با شتاب پیش ببریم.

آقای زهتابچی به محض اینکه گفت مدتی پیش دخترش توی سلول انفرادی زندان اوین بود وکیل پایه یک دادگستری دلش لرزید. از آن لرزشها که در عمر انسان یکی - دو بار اتفاق می افتد و فهمید که عاشق دختر او شده است! سراپا گوش شد که حرفهای موکلش را بشوند و زمانی که او از ندا حرف می زند دکتر غزنوی هاله‌ی دختر زهتابچی را در زندان می دید که لحتش کرده اند و به او تجاوز می کنند.

موکلش حرف می زد اما دکتر غزنوی به سلول تنگ و تاریک خودش برگشته بود. گریه‌ها و جیغ جگرخراش دختر را که شنیده بود با مشت به در کثیف سلولش کوبیده بود و فریاد زده بود بی شرفها ولش کنید! بی شرفها کاری به کارش نداشته باشید؛ ولش کنید! اما آنها به کار

خودشان ادامه داده بودند و دکتر غزنوی با مشت‌های گره کرده کنار در کثیف سلول وارفته بود و افتاده بود زمین. حالا به محض اینکه زهتابچی از دخترش تعریف کرده بود عاشق او شده بود و دلش می‌خواست کاش الان اینجا بود؛ کنارش تا دست به ران و کپل و سینه‌هایش می‌کشید و می‌بوسید و می‌گفت تو را باید توی موزه گذاشت؛ این تن تو ارزش داره؛ این تن تو مثل اشیاء قیمتی است که هزاران داستان در دلش پنهان کرده. بعد با لب‌هایش تمام بدنش را لمس می‌کرد و می‌بوسید. آقای زهتابچی از پریدگی رنگ دکتر غزنوی متوجه شد که گوشش با او نیست، در دنیای خیالی خودش سیر می‌کند. فهمید که خود و کیلش هم درد دارد. گفت: شنیدم که خودت هم گرفتارشون بودی اوغلوم!

دکتر غزنوی را به جرم دفاع از زندانیان سیاسی دستگیر کرده و به زندان انداخته بودند. او برای اینکه در مقابل شکنجه نشکند به یک چیز دلبسته بود و در انفرادی تنها به آن فکر می‌کرد. خودش را عاشق باران کرده بود و مدام در اتاق کوچک و نمور انفرادی صدای باران را می‌شنید. حتی زمانی که زیر شکنجه بود و درد به تمام وجودش می‌تنید با شنیدن صدای باران آرام می‌شد. انگار باران تمام دردهای او را تسکین می‌داد. حتی به روی شکنجه‌گرش هم لب‌خند می‌زد و با اینکه به خاطر خنده‌هایش بیشتر عذابش می‌دادند اما وقتی صدای باران را می‌شنید هیچ

چیزی روی او تاثیر نمی گذاشت. حتی فریاد دختر سلول مجاور را که زیر شکنجه بود نمی شنید. باران به دیوارهای سلول می زد و او گوشه‌هایش را تیز می کرد رو به آسمان! از کجا معلوم؟ شاید بارها آن دختر را شکنجه داده بودند. و در آن سکوت وحشتناک سلول انفرادی که صدای جیغ دختر شکنجه شده مثل تیری قلب وکیل را می شکافت؛ باران تنها صدایی بود که با کوبیدن به در و دیوار صدای جیغ‌های او را محو می کرد تا غزنوی اندکی آرامش پیدا کند. به هر حال او خودش را عاشق باران کرده بود که موقع شکنجه جسمی یا روحی با فکر کردن به باران بتواند مقاومت کند. تصوّر کردن چیزی مثل باران، پناه بردن به دنیای خیالی بود. این تکنیک را خاندان زهتابچی بلد بودند و عجیب این بود که غزنوی خودش این تکنیک را پیدا کرده بود. برای مقابله با دردهای واقعی یک مفهوم خیالی را ساخته بود که روی آن تمرکز کند تا دردهایش فراموش شوند!

بعد از اینکه از زندان هم آزاد شده بود به روانشناسش همین را گفته بود و روانشناس هیچ توضیحی در قبال حس غزنوی نسبت به باران نداده بود. چطور آدمی می‌تواند اینقدر شیفته‌ی باران باشد که حتی وقتی آسمان می بارد درد را هم فراموش کند؟! به روانشناسش گفته بود انگار سرنوشت من با آب گره خورده. اسم کوچکش اشک بود. هیچکس به جزء او

اسمش اشک نبود. شاید به خاطر همین بود که توی ذهنش خطور کرده بود که به باران دل ببندد. به هر حال ذهنش آنقدر قوی شده بود که در هر موقعیتی می‌توانست به صدای باران فکر کند و وارد دنیای خیالی‌اش شود و واقعیت را فراموش کند و روانشناسش هیچ توضیحی برای این کار او نداشت.

بعد از آزادی از زندان شاید این اولین روزی بود که در شهر باران می‌بارید. باران با شتاب روی سایبان دفتر وکالت دکتر غزنوی ضرب گرفته بود و بوی خاک آب خورده پیچیده بود توی فضا. اشک تنهایی زیر باران قدم زدن و کشیدن بوی خاک خیس به ریجه‌ها را دوست داشت. چتر تاشویش را بر می‌داشت و می‌زد به خیابان‌ها و با شُرشُر آب دم می‌گرفت و آواز می‌خواند و قدم می‌زد. مدت‌ها بود که روزهای بارانی بی‌دلیل خوشحال بود و امروز از آن روزها بود. تازه از زندان آزاد شده بود. می‌خواست چتر تاشویش را بردارد و بزند به خیابان که منشی‌اش خانم تیمورلو گفته بود یکی از موکلینش قرار است بیاید. به ناچار داخل دفتر منتظر ماند. کنار پنجره ایستاده بود و به درخت‌ها نگاه می‌کرد که زیر نم باران برگ‌هایشان خم شده بود رو به زمین و چند نفری زیرشان پناه گرفته بودند که خیس نشوند!

موکلش از خاندان مبارز زهتابچی بود که همه‌ی مردم شهر شعارهای آنها را شنیده بودند که می‌گفتند اگر دیکتاتورهای دنیای واقعی شما را ویران می‌کنند در خیال خود با آنها بجنگید. اگر در خیالتان بر آنها پیروز شوید در واقعیت هم دیکتاتور را شکست خواهید داد. برای همین با هزینه‌ی سنگینی که در قبال آزادی پرداخت کرده بودند در نظر بعضی‌ها خاندان خیالپرداز تلقی می‌شدند. و حالا آخرین بازمانده‌ی این خاندان بزرگ در روز بارانی با ترس به دفتر وکالت دکتر غزنوی آمد و زندگی او را برای همیشه تغییر داد! او را از دست باران بیرون کشید و به ذهن دخترش وارد کرد تا زندگی تازه‌ای را تجربه بکند. وکیل شکنجه شده با دختر زهتابچی که روحش را به شیطان فروخته بود در یک نقطه‌ای به هم می‌رسیدند و هنوز دکتر غزنوی نمی‌دانست آن نقطه کجاست؟ او چه نسبتی می‌توانست با دختری داشته باشد که به خاندان خود پشت کرده و روحش را به شیطان فروخته است؟

نمی‌توانست روی حرفهای موکلش تمرکز کند. ذهنش مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. قبل از زندان هیچوقت اینطور نبود. آقای زهتابچی گفت: برای وکلا سخت می‌گیرن که از مردم بی‌پناه دفاع نکنن اما درود به غیرت تو اوغول!

رعد و برق زد. رعد و برق حس خوبی بهمش می داد. می گفت اگر باران بدون رعد و برق باشد هیچ مزه ای ندارد، برای همین همیشه چشمش به آسمان بود. برق که از گوشه ی آسمان چشمک می زد گوشش را تیز می کرد که صداش برسد و صدای گرومپ رعد بلند که می شد لبش را گاز می گرفت و می خندید. گاهی با صدای بلند می خندید؛ طوری که اگر کسی توی خیابان رد می شد در لابلای صدای شرشر باران صدای خنده ی او را هم می شنید. همیشه راهش را طوری تنظیم می کرد که آخر سر برسد به کافه ی پیکاسو، همیشه ی خدا برایش یک صندلی خالی بود. می رفت داخل و به کافه چی سلام می کرد و کافه چی که معمولاً سرش شلوغ بود بر می گشت به طرفش و نیم تعظیمی می کرد و می گفت باران بدون تو معنی نداره قربان، بفرما! زندگی کسل کننده اش تنها با همین کافه معنی پیدا می کرد. حس بی هویتی عجیبی داشت. وقتی وارد کافه می شد و کافه چی چند کلمه ای حرف می زد کمی آرام می شد. این بود همه ی دلخوشی یک وکیل!

با کافه چی رفیق شده بود. روی کلمه ی قربان تاکید می کرد که طنزی به حرفش داده باشد. به شیطنت کافه چی لبخند می زد و روی صندلی می نشست و کافه چی زود چهارفصل و یوالدی را می گذاشت توی سی دی خوان و صدای موسیقی بلند می شد. قطرات باران هم می کوبیدند



به شیشه‌های کافه و ریتم موسیقی را تغییر می‌دادند و اشک عاشق همین تفاوت‌ها می‌شد. او سرش را تکان می‌داد و به کسانی که دور و برش نشسته بودند و بیشترشان سیگار دود می‌کردند لبخند می‌زد و آنها هم پکی به سیگارشان می‌زدند و همراه با ویوالدی حس می‌گرفتند و او از جیب بارانی‌اش کیفِ پپاش را در می‌آورد و انگار کار خیلی مهمی می‌کند با خونسردی و بسیار آرام توتون را در پپاش می‌گذاشت و با سلیقه با انگشتک پپ، توتون‌ها را فرو می‌کرد توی گودی پپ و بعد فندک لیزری‌اش را روشن می‌کرد و پک محکمی به پپاش می‌زد تا بوی خوش آن توی کافه پیچد و چند نفر برگردند و طوری نگاهش کنند که انگار تشکر می‌کنند! این کار تمام دلخوشی او بود!

همان اندازه که دل بستن خاندان زهتابچی به عالم خیال حیرت‌انگیز بود، دل بستن دکتر غزنوی هم به باران همه را متعجب می‌کرد. حتی شکنجه‌گران را هم گیج کرده بود. شکنجه‌گرش توی پرونده‌اش نوشته بود که با آب میانه‌ی خوبی دارد. یک بار برای اینکه عذابش بدهند دو ماه او را توی انفرادی نگه داشته بودند و اجازه نداده بودند حمام کند، اما نمی‌دانستند که اشک به آب دل‌بسته نیست به باران دل‌بسته است. باران نه تنها ناخودآگاه او را به طرف کافه پیکاسو می‌کشید، بلکه ناخودآگاه او را گره می‌زد به خیابانهای تهران که مردم مثل سیل به جریان افتاده بودند و

شعار می دادند. همه جا سبز بود و مردم فوج فوج توی کوچه خیابانها راه می رفتند و شعار می دادند "مرگ بر دیکتاتور!"  
گفت: من که نبودم پیگیر کار سهراب بودین؟  
آقای زهتابچی گفت: هنوز تکلیفش روشن نیس. آواره و سیلان کوچه و خیابانیم اوغلوم. معلوم نیست کدوم زندان بردن. چند بار تلفنی صحبت کردیم. همین. اما ندا... درد ندا بزرگتر از درد سهرابه. جا و جوی دخترم را می دونم اما حس می کنم زندان این یکی وحشتناکتر از زندان سهرابه اوغول! کاری بکن...

جنبش سبز بهانه شده بود که حکومت با مخالفان خودش تصفیه حساب بکند. دیکتاتور با ماشینهای جنگی تمام شهر را قرق کرده بود و اجازه ی نفس کشیدن به مردم را نمی داد اما مردم راهی برای بیرون آمدن پیدا می کردند و از هر کوچه ای چندین نفر بیرون می آمدند و مثل چشمه ی آب در خیابان جاری می شدند و بعد از مدتی با هم یکی می شدند و صدایشان بلند می شد "مرگ بر دیکتاتور" دکتر غزنوی هم زده بود به خیابان و از جوانکی که پشت دکه ی روزنامه فروشی قائم شده بود؛ دستبند پارچه ای سبزی گرفته و بسته بود به میچ دستش و همراه با فریاد همه فریاد زد "ما بچه های جنگیم، بچنگ تا بچنگیم".

هر چند که این شعار به دلش نمی‌نشست و کلاً از جنگ حالش بهم می‌خورد، اما باید مردم را همراهی می‌کرد تا احساس تنهایی نکنند. این اولین قدم برای عقب راندن دیکتاتور بود و اشک می‌خواست سهمی داشته باشد. برای اینکه دیگر این شعار را تکرار نکند به ذهنش فشار می‌آورد تا خودش شعاری بسازد. مامورها همی گاز اشک آور می‌زدند و گاهی تیراندازی هم می‌شد و تیر بی‌هدفی راه می‌افتاد و به چشم و چال یکی یا سر و سینه‌اش می‌نشست. برای مامورها مهم نبود تیرشان به کجا بخورد!

شهر شده بود میدان جنگ. اشک توی خواب هم می‌دید که عده‌ای با لباس ضدشورش و لباس شخصی به طرف مردم تیر بی‌هدف می‌اندازند باور نمی‌کرد. آن هم درست یک هفته بعد از اینکه مردم توی خیابانها برای انتخاب رئیس‌جمهور شعار داده بودند و آزادانه هر چه دلشان خواسته بود انتقاد کرده بودند. درست دو روز بعد از اینکه یکی از کاندیداها که مردم مموتی صداش می‌زدند، کودتا کرده بود و خودش را رئیس‌جمهور اعلام کرده بود و مردم با سکوت توی خیابانها اعتراض کرده بودند و نیروهای مموتی آنها را به گلوله بسته بود! بعد از قتل عام مردم، مموتی سخنرانی کرده بود و گفته بود مخالفان ما خس و خاشاکند! اشک هم جزو همین خس و خاشاک بود. از پشت پنجره قامت خمیده‌ی

زهتابچی را دید که باران مثل خش و خاشاک او را انداخت داخل راهرو دفتر اشک. نفس عمیقی کشید که بوی گاه و گل به ریه‌هاش بنشیند. انگار خوشحال بود که خس و خاشاک است!

چند ایستگاه آن طرفتر چند نفر را هم کشته بودند. تا گاز اشک آور می‌زدند مردم عقب می‌نشستند اما چند لحظه بعد باز جلو می‌آمدند و شعار می‌دادند. اشک مردم را مثل یک آدم بزرگ می‌دید که توسط بچه‌ای کتک خورده و غرورش شکسته. مردم با خشم فریاد می‌زدند. "مالک این خاک منم. آن خس و خاشاک تویی. پست‌تر از خاک تویی!" به طرفشان شلیک که می‌شد عقب می‌کشیدند و باز می‌آمدند وسط و باز شعار می‌دادند. یک مرتبه از زبان اشک پرید که "نترسید، نترسید، ما همه با هم هستیم." مردم ریتم گرفتند و به طرف مامورها و لباس شخصی‌ها هجوم بردند و اشک نفس راحتی کشید. کاش ما همه با هم بودیم! نبودیم، نه نبودیم! نه نبودیم!

بزرگترین لذت اشک در همبستگی مردم بود. عاشق صمیمیت مردم بود. احساس می‌کرد بعد از انقلاب اسلامی 1357 دیکتاتور همه چیز را ویران کرده و برای اینکه روی گرده‌ی مردم سوار شود آنها را با هم غریبه کرده برای همین هی می‌رفت به کافه. آنجا توی ذهنش زندگی می‌کرد؛ چیزی که به قول خاندان زهتابچی دیکتاتور به آن دسترسی نداشت. کافه

پیکاسو جایی بود که مشتری‌هاش با هم آشنا بودند. همان لبخندها و با اشاره‌ی سر سلام و علیک کردن‌ها کافی بود که اشک احساس کند با همه‌ی آنها دوست است. نگاه‌هایشان دوستانه بود حداقل. کافه‌چی وقتی فهمیده بود اشک از کلاپ‌های او که برای خودش تهیه می‌کرد خوشش آمده آن را به مراسم کافه‌نشینی اشک اضافه کرده بود. به محض اینکه می‌نشست و گوش می‌خواباند به موسیقی، کافه‌چی نان توست بر می‌داشت و کالباس لایش می‌گذاشت و پنیر پیتزا فراوان می‌زد بین دو نان و می‌گذاشت توی توستر و بوی کلاپِ مخصوصِ کافه پیکاسو می‌پیچید توی کافه و اشک دلش ضعف می‌رفت. کلی سُس خردل می‌زد تا موقع خوردن دماغش بسوزد و این سوختن هم قسمتی از خاطرات کافه‌نشینی باشد. او به همین چیزها دل بسته بود و به خاطر همین چیزهای ساده او را انداخته بودند زندان و شکنجه‌اش کرده بودند! در کشوری که آدمها برای عزای همیشگی تشویق می‌شوند باید تمام ابزارهای خنده و شادی خشکانده شود و داشت می‌خشکید. می‌خشکاندند!

دوست داشت همه‌ی لحظات خوبش در زیر باران اتفاق بیفتد. حتی تظاهرات و شعار دادن‌ها. یک روز قبل از دستگیریش هم دلش لک زده بود به کافه‌ی پیکاسو. با اینکه خسته بود به امید اینکه کافه‌نشینان را ببیند، رفته بود به طرف کافه. اما در کافه را تخته کرده بودند. همه جا

نشانی از هراس بود؛ حتی روی در و پنجره‌ی شکسته‌ی کافه! دیکتاتور همه جا نشانه‌هایش را گذاشته بود.

بهرتر است مراسم کافه‌نشینی او را کمی روشن‌تر توضیح بدهم تا آیندگان بدانند چگونه روزگاری کافه‌نشینی جرم محسوب می‌شد. چگونه آدمهای موتی می‌ریختند و مردم را به خاطر جرمهای واهی دستگیر می‌کردند؟!

بازان که قطع می‌شد سریع بلند نمی‌شد برود بیرون. تازه کتابِ شعری را که همیشه همراهش بود در می‌آورد و شروع می‌کرد به شعر خواندن و پیپ کشیدن. بارندگی شاید به خاطر وجود همین کافه برایش لذت‌بخش بود. حالا هم دلش لک زده بود به قدم زدن و بالاخره رسیدن به کافه و گوش کردن چهارفصل و یوالدی که به جز آنجا هیچ جای دیگر به دل آدم نمی‌نشست! در یک روز بارانی و در آنجا.

این را منشی‌اش هم می‌دانست که مدتهاست با خودش عهد کرده که روزهای بارانی بزند بیرون و لی لی کنان برسد به کافه و پیپ بکشد و به فکر فرو برود تا بعدها در هم صحبتی با دوستهایش آن روزها را جزو بهترین روزهای زندگی‌اش بخواند. حُلَقِیَّاتِ خاتم تیمورلو به او نزدیک می‌شد. برای همین او هم یکی از اعضاء جنش سبز شده بود. هر روز به بهانه‌ای یک چیز سبز می‌پوشید. می‌گفت برای اینکه شك نکنند مجبور است لباسهایش را عوض کند. یک روز کفشش سبز بود، یک روز روسریش.

حتي ساعتی خريده بود که بندش سبز بود. به بهانه‌اي با لباس سبز توي مطب راه مي‌رفت و دکتر لذت مي‌برد. منشي‌اش گفته بود: من کاري به سياست ندارم ولي مديون خونِ ندا هستم. نگاه‌هاي مظلومش را که جان مي‌داد فراموش نمي‌کنم! و چه کسي مديون او نبود؟! آقای زهتابچی گفت ندا دارد از دستم می‌رفت دکتر کاری بکن!

صداها نفر مثل ندا را کشته بودند اما فقط او براي همه کابوس شده بود. براي اینکه جان دادنش مقابل دوربين بود و همه شاهد کشته شدنش بودند. انگار صياد یک شاه‌ماهی از دریا گرفته باشد و انداخته باشد روی خشکی که بالا پايين بپرد و لبه‌ايش آهسته باز و بسته شود. اینگونه جان می‌کند مقابل چشم ميليونها آدم. با کُشتن او انگار همه را کُشته بودند. دکتر به یاد او که مي‌افتاد گريه مي‌کرد. اگر هنوز مرگ او را ندیده‌ايد همینجا دست از خواندن برداريد و فيلم را توی اینترنت پيدا کنید و تماشا کنید. این مرگ انگار آغاز زنده شدن چیزی در وجود مردم بود، مرگی که شبیه زندگی است! آخ ندا! ندا!

آقای زهتابچی با قدی خمیده وارد دفتر شد و خانم تیمورلو از شکستگی چهره و قامت او فهميد که دردش بسيار سنگين است. او خمیده وارد اتاق اشک شد و قصه‌ی ندا را برايش تعريف کرد و دکتر غزنوی در ذهن خودش عاشق ندا شد. این ندا آن ندای به خون تپیده نبود اما انگار بود.

ندایی که روحش را به شیطان فروخته بود! آقای زهتابچی گفت اگر بدانم فریب نخورده است؛ اگر بدانم با دل خودش به سمت او رفته خیالم راحت می شود. خیال می کنم هیچ وقت دختر نداشتم اما می دانم که دخترم را فریب داده اند.

شما حق دارید پیش داوری کنید. من هیچ خط قرمزی را در داستان نمی شناسم و رعایت نمی کنم. برای همین خیلی زود می روم سر اصل مطلب که دکتر اشک که وکیل پایه یک دادگستری است در یک روز بارانی عاشق دختر موگلس شد. آن هم بدون اینکه او را دیده باشد. تنها اوصاف او را از زبان پدرش شنید و عاشق شد. آن هم توی این هیرو ویر که مردم را توی خیابان به گلوله می بستند. چه وقت عاشق شدن بود؟!

اشک از میان خرت و پرتی که روی میز کارش بود پاکت سیگارش را پیدا کرد و به سمت آقای زهتابچی گرفت و او یک نخ برداشت و گذاشت روی گوشه ی لبش و اشک برایش آتش گیراند و آقای زهتابچی حلقه های دود را ریخت بیرون. گفت "خیلی می ترسم دکتر"

اشک بلند شد توی اتاق قدم زد. آقای زهتابچی گفت "همیشه وصیتش توی کیفش بود. می گفت بالاخره روزی در راه آزادی کشته می شم. یک مرتبه عوض شد. کدوم آزادی؟ کدوم کشک. حالا به ما تشر می زنه



که دست از مبارزه برداریم! انگار یه آدم دیگه شده. چه بلایی سرش  
اومده؟ خیلی می ترسم دکتر."

اشک هم پکی به سیگارش زد و دودش را از دماغش بیرون داد. "نجاتش  
می دیم. اگه یه روزی به خاطر آرمانهای توی زندان بوده، می شه نجاتش  
داد!"

خیلی با اطمینان این حرف را نزد. انگار آرزویش را به زبان می آورد.  
چگونه می شود کسی را که روحش را به شیطان فروخته بود نجات داد؟!!

دکتر غزنوی در خیالش عاشق زن شوهردار شده بود و این نوع عشق حداقل در کشور او دیوانگی محسوب می‌شد و حکمش سنگسار بود. عاشقی اشک در حالی بود که وخامت ماجرا را می‌دانست. از لابلای صحبت‌های آقای زهتابچی فهمیده بود؛ یک سال پیش درست زمانی که اشک توی سلول انفرادی بود، ندا هم توی زندان بوده. وقتی آقای زهتابچی تاریخ زندانی شدن ندا را گفت دکتر غزنوی یاد فریادهای دختری افتاد که مدام از سلول مجاور به گوشش می‌رسید و برای اینکه عشقش به ندا بیشتر شود از لحظه‌ای که آقای زهتابچی قضیه را تعریف کرد اشک تصور کرد آن دختر تحت شکنجه ندا بوده است. این همه وقت داخل زندان دیوار به دیوار هم زندگی کرده بودند اما همدیگر را نمی‌شناختند. لابد وقتی به کف پای او شلاق می‌زدند ندا صدای جیغ‌هایش را می‌شنیده و لبش را گاز می‌گرفته است! همین حس او را عاشق ندا کرده بود. عاشق دختر مبارزی که به خاندانش خیانت کرده است!

بعد از آزادی سعی می‌کرد به زندگی برگردد و به سلول تار و نور فکر نکند اما انگار امروز اتفاق تازه‌ای می‌خواست رخ بدهد. باید به آن

سلول نمور و کوچك داخل می‌شد. از آنجا بوی عشق به مشام می‌رسید.  
ندا جیغ می‌کشید! نزنیدش نامردها... .

اشک را اینجا بگذاریم برویم سر وقت موکلش. شروع روایتان با آخرین  
بازمانده‌ی خاندان زهتابچی بود، پس باید به او برگردیم.

آقای زهتابچی، عاقله مردی بود که که شق و رق راه می‌رفت، موهای جو  
گندمی داشت و کلاه شاپو به سر می‌گذاشت و هر وقت زیر سقفی  
می‌رسید با ژستی خاص گودی کلاه را با دست راست می‌گرفت و آن را  
از سرش بر می‌داشت. تکیه کلامش رفیق بود اما بعد از اینکه به خاطر  
گفتن رفیق زندان و شکنجه دید آن را تغییر داد به اوغلان. به دوست و  
آشنا که می‌رسید می‌گفت چطوری اوغلان؟

او هنوز سیگار پیچکی می‌کشید که مراسم خاصی داشت و باید آدم  
خیلی خونسرد باشد که بتواند برای يك نخ سیگار کشیدن آن مراسم را  
تحمل کند. پشت به پشت خاندانش مبارز بودند و اگر کسی نسلهای  
قبل خاندان او را به یاد بیاورد لابد همین مراسم را آنها هم اجرا می‌کردند.  
آقای زهتابچی قرار بود این مراسم را به فرزندانش بسپرد اما آنها یکی یکی  
از دست می‌رفتند.

نزدیک یک سال بود که پسرش را به جرم فعالیت سیاسی دستگیر کرده بودند. آقای زهتابچی بعد از دستگیری پسرش سهراب شده بود موکل اشک. بعد از دستگیری پسرش با اینکه باز هم سیگار پیچکی می کشید اما این بار با خونسردی در جعبه‌ی توتون را باز نمی کرد. با شتاب آن را از جیب‌اش در می آورد و در چند ثانیه لای کاغذ پاپیروس می گذاشت و می پیچید و دودش می کرد. اشک شیفته‌ی سیگار کشیدن او بود، هر چند این روزها با عجله مراسمش را به جا می آورد! و بفهمی نفهمی دستهایش هم می لرزیدند.

سهراب را به جرم تجزیه‌طلبی دستگیر کرده بودند بعد اتهامات بیشتری مانند اقدام بر علیه امنیت ملی را بر آن افزوده بودند و دکتر غزنوی بعد از چندین جلسه رفت و آمد بین دادگاه و زندان به این نتیجه رسیده بود که دشمنی آنها با سهراب ریشه‌ی عمیق‌تری دارد و او را آزاد نخواهند کرد و قبل از اینکه خود دکتر غزنوی هم به زندان بیفتد آب پاکی ریخته بود دست آقای زهتابچی که نمی شود برای آزادی سهراب کاری کرد.

درست است که جرم سهراب از نظر قانونی سنگین نبود، اما دیکتاتور تحمل هیچ صدای مخالفی را نداشت و صدای سهراب در سکوتش هم بلند بود. صدایش را دانشجویان می شنیدند. همین صداها که خیلی‌ها فکر می کردند اصلاً به گوش نمی رسد موجب شده بود که آن روز بارانی مردم

مثل ماهی‌های سبز بریزند خیابان و شعار بدهند. برای همین دولت‌هی اتهام پشت اتهام می‌چسبانند که او هیچ وقت آزاد نشود و اشک روز به روز بیشتر نا امید می‌شد. تنها امید بسته بود به فعالان سیاسی خارج از کشور که صدای سهراب باشند اما آنها هم کاملاً سکوت کرده بودند! زندانی شدن اشک به اندازه از دست رفتن ندا برایش مهم نبود. می‌گفت او در راه مبارزه دستگیر شده اما ندا چی؟ او چه نسبتی با این مرد دارد که همه‌ی آرمانهایش را به پای او ریخته است.

وقتی در اتاق باز شد و زهتابچی وارد شد وکیل از روی صندلی بلند شد؛ با احترام رفت به طرف کاناپه و دستش را دراز کرد به طرف عاقله مرد و گفت: "خوش اومدید جناب زهتابچی."

عاقله مرد دست وکیلش را فشرد. "ممنونم اوغلوم."

جعفر زهتابچی روی کاناپه مثل آدم‌های ترس خورده فرو رفت و دست لرزانش را برد به جیب کتش. جعبه‌ی سیگارش را بیرون آورد اما درش را باز نکرد. انگار این بار نمی‌خواست مراسم همیشگی را اجرا کند. اشک چشم دوخته بود به او که سیگارش را بیچد بعد بگذارد لای انگشتاش و اجازه بخواند و آتش بزند. اما اینبار موگلس قسمت عمده‌ی مراسم را جا انداخت فقط چشم دوخت به تابلوی یک ماهی که خنجری به کمرش

بسته بود و با شیطنت توی آب شنا می کرد. برگشت به طرف اشک.  
"هنوز این تابلو را دارین شما؟"

اشک گفت: "تا این دفتر هست، اون تابلو همونجا می مونه."  
آقای زهتابچی خندید. "توی حزب رفقا می گفتن هیچ وقت نفهمیدیم تاثیر  
جادویی این ماهی از کجاست. چطور هر کس قصه اش رو می شنوه دل  
به دریا می زنه؟"

دکتر غزنوی تکانی به بالاتنه اش داد: "وقتی یه ماهی بتوونه بزنه به دریا و  
از خطر نترسه آدم هم می تونه خب. رازش همینه!"  
آقای زهتابچی دستهاش را به هم می مالید. مشت می کرد و باز به هم  
می مالید. اشک گفت: "این روزها همه ماهی سیاه کوچولو شدن. اینطور  
نیس؟"

آقای زهتابچی زل زد به دستهاش. "نمی دونم، نمی دونم."  
حرفشان در مورد ماهی که درز گرفت، هر دو نشستند و آقای زهتابچی  
با کیسه ی سیگارش ور رفت. آه عمیقی کشید و دوباره خودش شروع کرد  
به حرف زدن. گفت: "به خاطر سهراب نیومدم. درد بزرگتری دارم این  
دفعه اوغلوم!"

اشک برگشت به طرف پنجره که قطرات باران به شدت می کوبیدن روش  
که وقتی زهتابچی حرف می زند حداقل او حواسش به باران باشد.

مگر بزرگتر از درد اعدام فرزند درد دیگری هم هست که زهتابچی داشته باشد؟

زهتابچی مو به مو رابطه‌ی دخترش را با شوهرش تعریف کرد تا وکیل آنقدر غرق حرفهایش بشود که کم‌کم چشم از پنجره بگیرد و زل بزند به دهان او و از خیر باران و صدای ویوالدی و بوی خوش پیمپاش بگذرد. حتی وقتی رعد و برق زد و عاقله مرد ترسخورده برگشت و به پنجره نگاه کرد که نشکند او پلک هم نزد. چشم دوخته بود به دهان موکلش، حتی خنکای هوا را هم حس نمی‌کرد.

از لابلای حرفهایی که با شتاب از دهان عاقله مرد بیرون می‌آمد، اشک متوجه شد که دختر زهتابچی بدجوری شیفته‌ی شوهرش است. شیفته‌ی شیطانی که روحش را به او فروخته بود. (آقای زهتابچی می‌گفت باید سرتی در این دوست داشتن باشد اوغلوم وگرنه آن مرد هیچ حسنی ندارد و از اشک می‌خواست که راز عاشقی دخترش را پیدا کند! ما هم این داستان را به خاطر این می‌خوانیم که راز دختر زهتابچی را کشف کنیم!) آقای زهتابچی وقتی حرف می‌زد با نگرانی به در و پنجره نگاه می‌کرد. نگرانی دکتر غزنوی هم کمتر از او نبود. این روزها آدم هیچ‌جا امنیت نداشت. یکهو می‌ریختند و کت بسته می‌بردند. گاهی ماه‌ها کسی خبردار نمی‌شد که کجا بردند و همین هر دوی آنها را نگران می‌کرد.

پدر زني که يکي را سخت دوست دارد به اشک شکايت آورده بود که دخترش از دست رفته، روحش را به شيطان فروخته. خودش را توي مبل جابه جا مي کرد و مي گفت، بايد کاري کرد رفيق.

(هميشه روزهاي باراني منتظر معجزه مي ماند و حالا تصور مي کرد معجزه رخ داده) تحت تاثير حرفهاي عاقله مرد قرار گرفته بود و اشک از چشمهاش سرازير شده بود که چرا؟ چرا ندا بايد مال ديگري باشد؟ چرا بايد شکنجه شود؟! او در ذهنش اين حرفها را زده بود و زهتابچي اصلا نفهميده بود که حرفهاش وکيل را ناخودآگاه عاشق دخترش کرده است. (شمايد شما هم فکر کنيد وکيل آدم خاك شير مزاجي بوده که ندیده عاشق کسي شده، ولي اگر چند روزي با او زندگي کنيد متوجه مي شويد که چرا وقتي زهتابچي حُسنهاي دخترش را مي شمرد ته دل اشک مي لرزيد! اشک بسيار مرارت کشيده بود و ندا با حُسنهاي بسياري که داشت مي توانست مرحمي بر زخمهاي او باشد؛ چطور؟ در ادامه متوجه آن خواهيد شد. فعلا براي اينکه دلتان آرام بگيرد به يك موردش اشاره مي کنم. اشک عاشق زنها و دخترهايي بود که تمام زندگيشان در النگو و گوشوارههاي طلا خلاصه نمي شد. برايشان زندگي ديگران هم اهميت دارد. براي همين اعتراض مي کنند. مي جنگند و مثل ندا به زندان هم مي افتند. حتی مثل ندا آقاسلطان به خون خود هم مي غلظند. همين چند ماه پيش



بود که ندا وسط خیابان افتاد و پر پر زد. همین عامل به تنهایی می‌توانست او را عاشقِ ندا کند اما دلایل دیگری هم داشت که خودتان در داخل متن پیدا خواهید کرد.)

بیشتر از نیم ساعت بود که آقای زهتابچی داشت برای او داستان دخترش را تعریف می‌کرد و اشک بی‌اینکه پلک بزند به حرفهایش گوش می‌داد. احساس کرد تب کرده. قلبش فشرده می‌شد. خیلی از موکلینش هم همین مشکل را داشتند و می‌گفتند این روزها قلبشان فشرده می‌شود و می‌ترسند که یک مرتبه بیفتند و بمیرند. فضا آنقدر سنگین شده بود که نمی‌توانست نفس بکشد. زهتابچی هم عرق کرده بود. به خاطر رد و بدل شدن چند جمله‌ی عادی هر دو به هم ریخته بودند. ترسی آمیخته به عشق! ترسی آمیخته با ابهام! چرا دختر مبارز زهتابچی در اوج مبارزه روحش را به شیطان فروخته بود؟! همین سوال کلافه‌کننده می‌توانست حال هر دو مرد را خراب کند.

اشک از روی مبل بلند شد و بارانی‌اش را از تنش کند و از گل‌میخ آویخت و رفت به طرف پنجره و لته‌های پنجره را باز کرد و چند ثانیه مقابل هوای آزاد ایستاد و نفس عمیقی کشید و برگشت نشست روبروی عاقله‌مرد و مرد تا خواست دوباره حرفهایش را از سر بگیرد اشک باز بلند

شد و رفت از توي جيب باراني اش كيسه ي كوچك پيپاش را برداشت و آمد دوباره نشست. اشاره به پيپاش كرد. "اذيت نمي شيد كه؟" عاقله مرد سرش را نرم تكان داد و اشك در سكوتِ مطلق توتون از توي كيسه برداشت و گذاشت داخل پيپاش و با انگشتك آن را حسابي در گودي پيپ جا داد و فندك ليزري اش را گيراند و گرفت روي توتونها و پك محكمي به آن زد و بعد سرش را بلند كرد و زل زد به مرد. بدون اينكه كلمه اي حرف بزند.

پالتوي عاقله مرد خيس خورده بود و بوي گوسفند مي داد و همين موجب مي شد وكيل دادگستري- اشك- به ياد يك روز باراني ديگر بيفتد و همچنان كه عاقله مرد داشت در مورد دخترش حرف مي زد او در خيالاتش سير كند. آقاي زهتابچي زير لب انگار كه با خودش باشد گفت عاشق يك مزدور شده!

گفت "يعني چي كه يك مرتبه عاشق يك مزدور شده؟" زهتابچي دستي به سبيلهاش كشيد. "حتي من و سهراب هم كه پا عقب مي كشيدم ندا مي گفت بايد مبارزه كنيد؛ بعد رفت عاشق يك مامور امنيتي شد كه نه زيبايي داره نه اخلاق. همه چيز رو زير پا گذاشت. من شك دارم به اين رابطه. اصلا اين ندا همان نداي سابق نيست." "حالا من چيكار مي تونم بكنم؟"

"وقتی پله‌های دفتر رو بالا می‌آمدم از خودم پرسیدم این قضیه چه ربطی به یک وکیل داره؛ نمی‌دونم شاید از بی‌پناهی اومدم اینجا اوغلووم"  
اشک بلند شد راه رفت. کنار تابلوی ماهی سیاه کوچولو ایستاد. "لابد حکمتی توی کاره"  
"من هم همین فکر می‌کنم."  
"قبل از ازدواج هیچ نشانه‌ای ندارین که نشون بده دخترتون عاشق شده باشه. مثلاً به مادرش چیزی گفته باشه؟"  
"نه اصلاً. مادرش حرف عشق و عاشقی وسط که می‌کشید ندا می‌خندید. می‌گفت توی این کشور همه چیز جرمه. اول آزادی بعد عاشقی! همیشه شعارش این بود!"  
"قضیه‌ی عاشقی کی شروع شد؟"  
"آنی بود. حتی یک روز هم طول نکشید. یک روز از بیرون اومد و به مادرش گفت می‌خواد ازدواج کنه. همین!"  
در حرفهای آقای زهتابچی عشق عمیق ندا نسبت به شوهرش نهفته بود. همین چند روز پیش ندا به مادرش تعریف کرده بود که کولرشان خراب بوده و تا صبح شوهرش را باد می‌زده! هر چند که ندا به کارش افتخار می‌کرد اما آقای زهتابچی با سوز آن را برای اشک تعریف کرده بود و اشک هم چیزی به حرفهای موکلش اضافه می‌کرد تا ندای خیالی‌اش را واقعی ببیند.

می خواست با خیالپردازی کشف کند که چرا ندا که دختر مبارز زهتابچی است به قول آقای زهتابچی به یک شکنجه گر دل بسته است؟! اشک وقتی به ندا فکر می کرد ندا آقاسلطان مقابل چشمانش می آمد و وسط خیابان دراز به دراز می افتاد تا آرش دستش هایش را روی ریه ی سوراخ شده ی او بگذارد تا نجات پیدا کند اما کم کم چشمهای ندا به طرف دوربین که بالای سرش بود می سُرید و خون از دهان و دماغش می زد بیرون تا زیباترین تصویری گرافیکی به وجود بیاید و اشک همیشه آن را مقابل چشمهایش ببیند. حتی حالا که از ندا حرف می زد و زهتابچی یک جورهایی می خواست به اشک بفهماند که این ندا هم سرنوشت آن یکی ندا را دارد! او را توی خیابان با تیر زدند و خلاصش کردند و این یکی را ذره ذره می کشند. و دریغا که این یکی ندا خودش را تسلیم این مرگ کرده است.

اشک می خواست مانع تحقق سرنوشت شود. آیا موفق می شود یا نه؟ نمی دانیم!

حرفهای آقای زهتابچی را پس و پیش می کرد تا ندا را بهتر بشناسد. آقای زهتابچی هم با ذهن آشفته ای که داشت حرفها را پس و پیش گفته بود و انگار به زمان و مکان ثابت اعتقاد نداشت. فقط ترجیح بند حرفهاش این بود که دخترم را نجات بده اوغول. پسرم که از دست رفت، حداقل دخترم

را برگردان. اشك از راهروهاي ذهن زهتابچي مي رفت دنبال ندا و سعي مي كرد با او خودش را بسازد. اصلا در صدد وكالتش نبود، بلكه با تصويري كه از او براي خود ساخته بود مي خواست چند صباحي زندگي كند!

معما را مي خواست از داخل خانه ي ندا حل كند.

اشك از روايت آقاي زهتابچي داخل خانه ي ندا را در ذهنش اينگونه ترسيم كرده بود.

او را در اتاق مجللشان مي ديد كه شوهرش با پيشاني و سر و صورت شكسته و جوش خورده نشسته است كنج اتاق و زل زده به كتابي كه در دست دارد و هر از گاهي يقه ي زيروشش را با دست راستش مي گيرد و گشاد مي كند و فوت مي كند روي سينه ي پر مويش كه اندكي خنك شود. ندا مستاصل توي اتاق قدم مي زد. با شرمندگي روبروي شوهرش ايستاد و گفت: "همين فردا كولر را درست مي كنم!"

شوهرش اعتنايي نكرد. ندا از روي طاقچه بادبزن را برداشت و آمد بالاي سرش و بادش زد تا مرد بتواند كتابش را بخواند و مرد به او تشر زد كه برود پي كارش و ندا خواست بگويد دوستش دارد اما مجال پيدا نكرد.

چند کتاب روی طاقچه است و هیچ کدام اعتنایی به تلویزیون بزرگ روی دیوار که بی خود روشن است؛ نمی کنند. ندا بادبزن را روی طاقچه گذاشت و کتابی برداشت و روبروی مردش روی فرش ماشینی نشست و شروع کرد به کتاب خواندن. اسم کتابی که می خواند این است "چگونه اعتقاد راسخی به خدا داشته باشیم!"

ندا نمی توانست حواسش را جمع کند و کتاب بخواند. برای همین رو به شوهرش کرد و گفت: "چته امروز؟"

شوهرش سرش را از روی فرش بلند نکرد. گفت: "گند زدین به همه چیز." ندا گفت: "کی؟"

شوهرش گفت: "به هر چی دست می زنین به گهش می کشین. رنگ سبز هم دست شما بیفته می شه رنگ شیطان!"

ندا لبش را گاز گرفت. گفت: "چی شده مگه؟"

شوهرش گفت: "این همه خون دل خوردیم مملکت درست کنیم. همه چیزو خراب کردین. می ریزین خیابونارو به آتش می کشین. بر علیه نظام شعار می دین. یه عده ریغونه ی هیچی نفهم مملکت رو به آشوب می کشون!"

ندا گفت: "چه ربطی به ما داره؟ ما زندگی خودمون رو داریم!"

شوهرش چيزي نگفت. ندا حق نداشت به ماهواره نگاه کند. شوهرش شب‌ها توي اتاق مخصوص خودش مي‌نشست و به ماهواره نگاه مي‌کرد و ندا هيچ وقت مرگ ندا آقاسلطان را نديد.

گفت: "از وقتي با هم عهد بستيم من کاري به اين کارا ندارم. نجات برادرم برام مهم‌تر از هر چيزيه!"

شوهرش با خشم بدون اينکه چيزي بگويد بلند شد و از اتاق رفت بيرون.

نيازي نبود که چيزي بگويد. بعد از اينکه عاقله مرد قصه‌ي دخترش را تعريف کرد و ناخواسته اين امکان را به اشک داد که بعد از او خيالپردازي کند. بلند شد که برود. اشک چتر تاشواش را داد دستش. گفت:

"مواظب باش نچايي جناب زهتابچي."

مرد گفت: "چشم اميدم به توئه."

اشک گفت: "نگران نباش، همه چيز درست مي‌شه."

مي‌خواست بعد از اينکه عاقله مرد رفت خودش را بدون چتر بيندازد زير باران و همين کار را هم کرد. هر چند که موقع بيرون رفتن از دفترش از منشي‌اش پرسيد موكلش كي رفت؟ و منشي‌اش با تعجب نگاهش کرد. منتظر نشد که جواب بشنود، سريع خودش را انداخت زير باران. بدنش زير قطره‌هاي باران مور مور مي‌شد.

به دنيای ذهني اش فکر مي کرد که در مدت چند دقيقه چه اتفاقات بزرگي در آنجا رخ داده بود. دختر موکلش را به جاي معشوقه اش گرفته بود و با هم رفته بودند خيابان اختياريه به کافه ي هميشگي و کافه چي توي سي دي خوان چهارفصل ويوالدي را گذاشته بود تا هر دو به فکر فرو روند و وقتي از فکر بيرون آمده بود تازه فهميده بود که دو دنيای متفاوت وجود دارد که مي توانند ارتباطي به هم نداشته باشند. آیا عاقله مردی به نام زهتابچي واقعا به دفتر وکالت او آمده بود؟ آیا اصلا او وکیل بود؟ او با دختر موکلش زیر باران قدم زده بود؟ کدام يك واقعيت داشت؟ آیا اسم او اشک بود؟ چه کسی او را اشک صدا مي کرد غير از نويسنده؟ اين همه اسم و عبارت و معني در کجاي هستي قرار داشت و چقدرش واقعي بود؟ دلش براي ندا تنگ شده بود و فکر مي کرد که چرا ندا به جاي او با ديگري ازدواج کرده؟ براي اينکه به معماي زندگي او پي ببرد توي خلوت به گفتگوي ندا و شوهرش فکر مي کرد. از میان گفتگوي آنها خيلي چيز فهميده مي شد. فقط اين حرف ندا که گفته بود با هم عهد بستيم برايش مهم بود. چه عهدي؟ حتم کاسه اي زیر نیم کاسه بود که دختر مبارزي مثل ندا حالا زن سر به زيري شده بود که با هيچ کس کاري نداشت. توي خانه اش مي نشست و کتاب مي خواند و سعی مي کرد زن خويي براي شوهرش باشد!



چه اتفاقي افتاده بود؟

اشك همينطور كه قدم مي زد به ندا و زندگيش فكر مي كرد. توي خيابان همه ساكت بودند. هيچ كس با هيچ كس سخن نمي گفت و قلب اشك به خاطر همين غربت و تنهائي مردم فشرده مي شد!

اشك قدم زنان به كافه‌ي پيكاسو نزديك شده بود. بوي قهوه‌ي ترك محوطه را پر کرده بود و صدای موسیقي با دانه‌هاي باران روي هوا مي‌رقصيدند و اشك تصوّر مي‌کرد قلبش اندكي شاد شده اما وقتي با درِ بسته‌ي كافه مواجه شد هم بو، هم صدای موسیقي محو شد. گویا به توهم دچار شده بود. كركره‌هاي آكاردئوني جلوي در، كافه را پوشانده بودند. هر دو دسته‌ي كركره‌ها را گرفت و سعی کرد از طرفین آنها را از هم جدا کند اما نتوانست. بعد متوجه پلمپ روي در شد. دو دستش را سایه‌بان کرد از پشت شیشه‌ي ویتترین داخل كافه را دید بزند اما كافه تاریك بود و هیچ‌كس داخلش نبود. يك مغازه‌ي خیاطي پهلو به پهلو ي كافه بود. اشك كشيده شد به آنجا. پيرمردي عينكي شلوار كهنه‌اي را رفو مي‌کرد. اشك كه خيس باران بود در مغازه را باز کرد و پيرمرد از پشت عينك نگاهش کرد و گفت: بفرمایید.

اشك گفت: ببخشید كافه...

مرد دستش را برد بالا و جلوي سوال اشك را گرفت. گفت: بیشتر از ده نفر امروز همین سوال رو کردن. بستن پسر. مامورها اومدن و بستن.

اشك بهت زده به پيرمرد نگاه مي كرد. پيرمرد عينك را از روي چشمش برداشت و گفت: قبلا گفته بودن كه نبايد تو كافه تجمع کنن.

اشك با تعجب پرسيد: تجمع؟

گفت: آكه تو كافه تجمع نکنن كجا بکنن؟

پيرمرد دوباره عينكش را گذاشت روي دماغ قلمي اش گفت: نمي دونم والله.

اشك گفت: دلخوشي مردم شده همين كافه نشيني اونم زيادي مي بينن؟

چيكار كنيم؟

پيرمرد عينكش را عقب زد و نگاه بهت زده اش را داد به اشك. گفت:

نمي دونم والله. قديما ما هم كه جوون بوديم مثل شما مي رفتيم كافه اما كسي

كاري به كارمان نداشت؛ حالا دور و زمونه عوض شده.

اشك مثل بچه مدرسه اي ها شده بود. گفت: چيكار كنيم حالا؟

مرد گفت: نمي دونم والله.

چند دختر و پسر حيران کنار كافه ايستادند و به كركره ي آكاردئوني بسته

نگاه مي كردند، بعد انگار ترسيده باشند از هم خداحافظي كردند و جدا

جدا در يك مسير راه افتادند. بودن دختر و پسر با هم قدغن بود و اين را

مردم كم كم فراموش مي كردند اما كافه را پلمپ شده كهديدند انگار

يادشان افتاد كه نبايد با هم حرف بزنند. براي همين زود از هم جدا

شدند.

اشك احساس كرد وزن لباسهاي خيسش چند برابر شده. دلش مي خواست وسط خيابان لباسهاش را مي كند و پرت مي كرد توي جوب؛ خودش هم قزل آلا مي شد و مي رفت توي جوب و آنقدر شنا مي كرد و شنا مي كرد تا مي رسيد به دريا. باراني اش را در آورد و انداخت رو دستش و مثل مستها تلو تلوخوران از كافه دور شد.

كتاب شعرِ سعاد الصباح را توي دستش مچاله كرده بود. به ديواره يك ساختمان نو ساز تكيه زد و با شتاب كتاب را ورق ورق زد. انگار داشت دنبال چيز مهمي مي گشت. سرش را به ديوار تكيه داد و نفس عميقي كشيد و شعر را با صداي بلند خواند. من هم كه راوي داستان آنها هستم صداش را مي شنيدم. به وضوح مي خواند. بلند و واضح

اگر نتوانم كه با تو قهوه بنوشم/ پس قهوه خانهها را براي چه درست كردند؟/ و اگر نتوانم كه بدون هدف با تو، راه بروم/ پس خيابانها را براي چه احداث كردند؟/ و اگر نتوانم با نام تو و بدون واهمه اي ، غرغر كنم، پس زبانه را براي چه ساختند/ و اگر نتوانم فرياد برآورم كه تو را دوست دارم/ پس فايده ي اين دهان چيست؟

حالا موسيقي ويوالدي توي گوشش پر شده بود و ندا بغل دستش بود و با هم قهوه ي اكسپرسو مزمزه مي كردند و هيچ كس در عالم نمي توانست

احساس و تخیل او را ازش بگیرد و همین خوب بود. آنقدر خوب که می شد تا ابد به خاطرش زندگی کرد و به کسی باج نداد!

زیر درخت تبریزی ایستاده بود و پاش را گذاشته بود روی سینه‌ی و داشت کتاب می خواند که یک مرتبه دید سیلی از آدمهای سبزپوش به طرفش می آیند و همه اشان شعار می دهند. نشاط عجیبی داشت. کتاب را بست و زل زد به آدمها که تا نزدیکش شدند به آنها پیوندند. همه اشان شبیه هم بودند. انگار یک آدم - فرض کنید ندا آقا سلطان - را تکثیر کرده اند و این همه ندا آقا سلطان دارند توی خیابان قدم می زنند و شعار می دهند "مرگ بر دیکتاتور - مرگ بر دیکتاتور". همه‌ی آدمهای آشنا تکثیر شده بودند. مرد خیاط هم چند هزار نفر شده بود و لابلای جمعیت، پارچه‌ی سبز رنگی بالایی سرش گرفته بود و شعار می داد. یک مرتبه گارد امنیتی با موتورهای مدل بالایی سوزوکی زدند به دل مردم. لباس شخصی‌ها هم از یک طرف شروع کردند به تیر اندازی و گاز اشک آور زدند. همه‌ی مردم پا به فرار گذاشتند. اشک همراه با عده‌ای فرار کرد به یکی از کوچه‌های بن بست انقلاب. چند نفر سطل بزرگ آشغال شهرداری را آوردند وسط خیابان و آتشش زدند که دودش مانع سوختن چشم‌هایشان شود. دود سطل آشغال بلند که شد، دودهای دیگر هم به چشم خورد که از گوشه‌های دیگر شهر بود.

يك مرتبه يكي از لباس شخصيها با موتور زد به قلب مردم و اسلحه‌اش را كشيده و مردم را تهديد كرد. عده‌اي فرار مي‌كردند؛ عده‌اي ايستاده بودند و رو به مردهاي مسلح شعار مي‌دادند كه يك مرتبه لباس شخصي تيراندازي كرد. مردم جيغ مي‌زدند. دختری کنار اشك تكيه داده بود به ديوار با ترس به مردم نگاه مي‌كرد. يك تير از اسلحه‌ي لباس شخصي جدا شد و جلوي چشم اشك آمد و آمد و آمد، نشست روي سینه‌ي دختر. دختر نگاهش به اشك بود كه يك مرتبه دو دوي بي بي چشمه‌اش از حرکت ايستاد. اشك همراه با يك مرد مسن دختر را از زمين كند و فراريش داد و كمی آنطرفتر گذاشت روي آسفالت خيابان. دید از سینه‌اش خون مي‌زند بيرون. دو دستش را گذاشت روي سوراخ سینه‌اش و چشمه‌ي دختر درشت و درشت‌تر شد و زل زد به اشك و يك مرتبه خون از دهان و دماغش زد بيرون. مردم فریاد مي‌زدند واي... واي... فرم‌ساق‌ها كشتنش. كشتنش

دسته‌ي اشك از روي سینه‌ي دختر پايين نمي‌آمد. شايد در آن وقت به اين فكر مي‌كرد كه اگر ندا همین حالا اينجا بود چه عكس‌العملي داشت. به نظر شما چه عكس‌العملي داشت؟

(چرا به اين فكر نكنيم كه اگر ندا آنجا بود شايد تير سرگردان به جاي اينكه به سینه‌ي دختر ناشناس بخورد به سینه او اصابت مي‌كرد؟ خيلي

عجیب است. گیج شده‌ام. اگر آن دختر ناشناس بود از کی تا حالا ندا دختر زهتابچی برای ما آشنا شده بود؟ از کی خود ما برای خودمان آشنا بودیم؟ این روزها فکر می‌کنم واقعا همه‌یمان عین هم هستیم. یعنی همه‌یمان ندایم. یا همه‌یمان آن لباس شخصی هستیم که تیراندازی کرد. هیچ وقت نفهمیدم آدمها در کجا از هم جدا می‌شوند و با دیگری متفاوت می‌شوند؟!)

اشک به این فکر می‌کرد که همین دختری که کنار دست او جان داد چه زندگی پر فراز و نشیبی داشته. اگر زنده بود و از زندگیش تعریف می‌کرد می‌شد چند کتاب در موردش نوشت. بعد به این فکر افتاد که قبل از اینکه او بیفتد وسط خیابان و جان بدهد همه هم شکل او بودند. سرش را بلند کرد و دید انگار همه صورتک دختر را به صورتشان زده‌اند. هزاران نفر هم شکل او دورش را گرفته بودند و لباس شخصی را گرفته بودند و کتک می‌زدند و لباس شخصی داد می‌زد که نمی‌خواستم بزنمش... نمی‌خواستم بزنمش...

یکی از لباس شخصی‌ها که روی موتور بود و هی به لباس شخصی‌های دیگر امر و نهي می‌کرد که جلو بروند و تیراندازی کنند صورتی آس و لاش داشت. همین نشان کافی است که ما به یاد کسی بیفتیم که قبلا در موردش حرف زده‌ایم. قیافه‌اش بسیار خشن بود و هی با موتور بین مردم

ویراژ می‌داد و فحش مثل ریگ از دهنش بیرون می‌آمد. مردم از این یکی به خاطر اینکه صورتش آتش و لاش بود می‌ترسیدند. اشک هم چند بار از دستش فرار کرد اما او را نشناخت. چون ما جلوتر از زمان پیش می‌رویم. آن روز هنوز اشک با آقای زهتابچی در مورد دخترش صحبت نکرده بود. بعدها او را خواهد شناخت. کاش من راوی آنقدر قدرت داشتم که همانجا می‌رفتم به ذهن اشک و در مورد آن مرد برایش حرف می‌زدم تا می‌شناختش و همانجا دخترک را از دستش نجات می‌داد. اشک آنقدر گرفتار خون دخترک افتاده در روی آسفالت خیابان بود که نمی‌توانست به هیچ چیز دیگر فکر کند. مردی با صورت آتش و لاش را نمی‌شناخت. او همان شیطانی بود که دختر زهتابچی روحش را به او فروخته بود. به چه چیز این مرد دل بسته بود؟!

این اولین خون راه آزادی بود که او به چشم می‌دید و این خون را بسیار دوست داشت. عاشق رنگ سرخش بود!



به زن آقای زهتابچی تجاوز کرده بودند. همین کافی بود که هر دوی آنها از خشم مجاله شوند. زهتابچی به کاری دست می‌زد نمی‌توانست ضجه‌های زنش را در زیر رانهای کلفت شکنجه‌گر فراموش کند. همه جا او را می‌دید. بدن لخت و نحیفش را که زیر رانهای مرد بالا و پایین می‌شد اما خلاص نمی‌شد.

درست يك سال پيش آقاي زهتابچي توي حياط، ملاتِ لابه لاي كاشي‌ها را پر مي‌کرد و زير چشمي ندا را نگاه مي‌کرد كه روي يكي از پله‌ها نشسته و دارد او را می‌پايد. بعد زهتابچي از رگه‌هاي كاشي‌ها گفته بود و ندا گفته بود سخت مي‌گيري پاپا!

زهتابچي حين اينكه با ندا حرف مي‌زد، گاهي هم بر مي‌گشت و به پشت بام نگاه مي‌کرد كه كسي آنها را نپايد. بعد از جريان دستگيري و کوچشان به تهران؛ آقاي زهتابچي و زنش از در و ديوار هراس داشتند و خوش نداشتند همسايه‌ها به زندگيشان سرک بکشند. کمتر اتفاق مي‌افتاد زهتابچي توي خانه كار بنايي بکند. زنش به ياد دوران کارمنديش مي‌افتاد

و گریه می کرد و زهتابچی می گفت شما زنها همیشه دنبال بهانه ای می گردید که به زندگی گه بزیند. مگر کم و کسری توی زندگی داری که آبغوره می گیری. زنش به زمین و زمان فحش می کشید و زهتابچی به ندا می گفت طرف حساب فحش های مادرت من هستم دختر کم. می گفت، روزهای سخت، کمتر زنی نقش زنانه ی خودش را بازی می کند. ندا بلند می شد، مادرش را بغل می کرد که آرام بگیرد اما او کار خودش را می کرد. وقتی زهتابچی دست به تیشه و ماله می برد زنش حالش بد می شد. برای همین خانه جای این کارها نبود. حتی زهتابچی رغبت نشان نمی داد دیوارهای کاهگلی طبله کرده را درست بکند. برای همین سهراب و ندا دیوارهای سیمانی را دوست نداشتند به بوی دیوارهای کاهگلی عادت کرده بودند. اینبار اما زنش گفته بود کاشی های خانه را عوض کند برای این که سهراب قبل از دستگیریش گفته بود کاشی های شکسته، خانه را از ریخت انداخته. مادرش به یاد سهراب می خواست کاشی ها را عوض کنند تا آزاد که شد خوشحال بشود. زهتابچی با عشق داشت این کار را می کرد. ندا را غرق نگاه که دید بلند شد و دست به کمر چشمه اش را تنگ کرد و زل زد به کاشی ها. کاشی ها سفید رنگ بودند با رگه های اخراپی. سطل آب را از روی زمین برداشت و پاشید روی دیوار که بوش بلند شود و ندا نفس عمیقی بکشد. حتی بوی قهوه ی ترک یا بوی پیپ

هم نمي‌تواند انكار بوي گاه و گلي باشد كه همهي وجودش را تسخير مي‌كرد. يك درخت قديمي مو هم گل ديوار را پوشانده و درخت پر شده از غوره كه ندا هي مي‌رود دانه دانه مي‌كندشان و مي‌گذارد توي دهان و آب غوره كه پخش مي‌شود توي دهانش چشمها و ابروهاش را هم مي‌آورد و ترشي غوره پخش مي‌شود به همهي بدنش. سهراب علاقه‌ي عجيبی به درخت مو داشت. براي همين آقاي زهتابچي مي‌خواهد تيركهاي زيرش را بعد از كاشي كاري سفت كند كه كمر درخت نشكند. مي‌خواهد روح تازه‌اي به خانه‌ي قديمي ببخشد تا ما هم موقع خواندن اتفاقاتي كه در آن خانه رخ داده، احساس كنيم چه بوي خوب گاه و گلي!

مردم زود به همه چيز عادت مي‌كنند. از وقتي كه از اداره اخراج شده بود و بعد از مدتي كاشي كار شده بود مردم اوس جعفر صداش مي‌زدند و آقاي زهتابچي توي پوست خودش نمي‌گنجيد. برعكس زنش كه از اين اسم متنفر بود. دوست داشت وقتي كار مي‌كند اوس جعفر صداش بزنند. با زنش در حزب آشنا شده بود. آن وقت ها تازه كارمند بانك شده بود. بيش از اينكه عاشق مرام زنش شود كه آن روزها باب بود عاشق موهاي شبق رنگ شلالش شده بود كه آن روزها هنوز ديدن موی زنها قدغن نبود. خيلي زود با هم ازدواج کرده بودند. حزب نقش مهمي در فراري دادن شاه داشت اما بعد از شاه هم؛ وطن وطن نشده بود. براي همين فعاليت

زیرزمینی خودشان را ادامه می‌دادند. اما اینبار دولت جدید سادگی دولت شاه را نداشت، اوایل ازدواجشان مامورهای امنیتی پاتک زدند و تمام حزبی‌ها را گرفتند و زهتابچی و زنش شانس آوردند که قسِر در رفتند. نه اینکه آسیبی نبینند. نه. فقط زنده ماندند. هر دو را دستگیر کرده بودند و چند روزی توی کمیته نگه‌اشان داشته بودند اما شانسکی آزادشان کرده بودند. یک مرد ریشوی غول‌پیکر آمده بود به کمیته و در اتاقشان را باز کرده بود و فریاد زده بود که: برای چی زن و مرد را می‌اندازید داخل یک اتاق. بعد برگشته بود به طرف زهتابچی و زنش و گفته بود گورتان را گم کنید. هیچ کس نپرسیده بود برای چی باید بروند. مرد غول‌پیکر وحی منزل بود انگار. ازشان نپرسیده بود که برای چی دستگیر شدید. آن روزها همه را دستگیر می‌کردند. زن و مردی اگر توی خیابان با هم راه می‌رفتند دستگیر می‌شدند. هنوز هم مردم موقع راه رفتن توی خیابانها می‌ترسند. اندکی فضا تغییر کرده اما هنوز هم بگیر و ببندها ادامه دارد.

هر آن ممکن بود به بهانه‌ای بریزند خانه مردم و دستگیرشان کنند. اوایل انقلاب کوچکترین بهانه ویدئو داشتن بود و حالا که سی سال از آن روزها می‌گذشت و وضعیت کمی تغییر کرده بود داشتن ماهواره جرم بود. بیشتر خانواده‌های ایرانی مجرم بودند! می‌شد به بهانه‌ی ماهواره داشتن کسی را دستگیر کرد و انداختش جایی که عرب بی‌انداخت.

همین ناامنی و اضطراب همیشگی موجب می‌شد مردم در ترس و واهمه به سر بزنند. خانواده‌ی زهتابچی که گذشته‌ی تلخی داشتند بیشتر از دیگران می‌ترسیدند.

زن زهتابچی مدتها افسرده بود، از این روانپزشک به آن روانپزشک. یک مرتبه می‌زد زیر گریه. حتی وقتی هم که با زهتابچی می‌خواهید وسط معاشقه‌اشان می‌زد زیر گریه. درست وقتی که زهتابچی سینه‌های زنش را لمس می‌کرد و سرش توی گرمای سینه‌اش بود و صورت زنش را نمی‌دید یک مرتبه صدای هق هق زنش بلند می‌شد. زهتابچی دست و پاش را گم می‌کرد. کوفتش می‌شد. سرش را از نما و گرمای سینه‌ی زنش بلند می‌کرد و زل می‌زد به صورتش که پر اشک بود و دستش را می‌گذاشت جلوی دهن زنش و آرام و ترسان می‌گفت، گریه نکن، گریه نکن عزیزم. بعد بلند می‌شد لباسهایش را می‌پوشید و کمک می‌کرد زنش هم لباس بپوشد. اما او قادر به هیچ کاری نبود. زهتابچی مجبور می‌شد خودش دست به کار بشود. همیشه سر اینکه سینه‌بندش را چطور بپوشاند مشکل داشت. آخر سر از خیرش می‌گذشت و بلوزش را تنش می‌کرد و دامنش را هم به زور پاش می‌کرد و سینه‌بند و شورت زنش را لابلای کتابهایش که بالای تختشان بود قائم می‌کرد که زنش حالش خوب شد بردارد و زنش بیشتر وقتها یادش می‌رفت و ندا پیدایش می‌کرد و به روی خودش نمی‌آورد. هیچ‌وقت هم از

مادرش نمی پرسید که چرا شورت و کمرستش را می چپاند لابلای کتابها. وضعیت مادرش را درک می کرد.

بتول به زهتابچی گفته بود قضیه ی آن روز دستگیری را وقتی پیر شدم برایت تعریف می کنم و زهتابچی فهمیده بود توی چند ساعتی که زنش را از او جدا کرده بودند چه بلایی سرش آورده اند. بارها وقتی بچه ها و زهتابچی توی خانه نبودند زن گریه کرده بود و برای من که دیده نمی شدم می گفت که با زهتابچی داخل اتاق بودیم که یک مامور ریشوی ریغونه آمد من را برد بیرون. من با ترس به زهتابچی نگاه می کردم. بعد انداختنم توی یک اتاق نمود که تختی توی کنج اتاق بود؛ چند لحظه بعد مرد ریشوی غول پیکر آمد توی اتاق و گفت اگر می خواهی اعدام نشوی هر کاری خواستم باید قبول کنی. بعد لباسهای زن را از تنش کنده بود. وقتی می خواست بلوزش را از تنش بیرون کند زن مقاومت کرده بود که مرد مشتکی کوبیده بود به صورتش و گفته بود اگر یک بار هم از این گه خوری ها بکنی هر دوی تان را می کشم و زن دیگر مقاومت نکرده بود. حتی وسط نفس نفس زدنهای مرد بلند شده بود، سعی کرده بود خودش را راضی نشان بدهد. حتی وقتی مرد ارضا شده بود و از روش بلند شده بود و عقب رفته بود و زل زده بود به بدن لخت زن و گفته بود عجب لعبتی هستی؛ بدنش را با دستهایش نپوشانده بود. سیخ ایستاده بود که مرد

براندازش کند و باز بیاید طرفش و سینه‌هاش را مک بزند و بگوید حیف نیست تو کشته شوی؟ زن حتی لبخند زده بود تا مرد بعد از اینکه کارش تمام شد آزادش کند. مرد هم به قول خودش عمل کرد و بعد از چند ساعت آمد اتاقشان و به مامورها تشر زد که این دو را برای چي تو يك اتاق نگه داشتید. همین بهانه شد که آزادشان بکنند و کسی هم از او نپرسد که برای چي این کار را کرد؟!

بعد از آن روز هر وقت جعفر او را صدا می زد بتول؛ بتول برافروخته می شد. کم کم یاد گرفت که اسمش را به زبان نیاورد. اصلاً کمتر اتفاق می افتاد که با هم کاری داشته باشند و نیاز به صدا کردن اسم هم را داشته باشند. زندگی بی روح و احساس شده بود.

طولی نکشید بیشتر حزبی‌ها را اعدام کردند و قائله ختم شد و زنش گفت که آنها هیچ وقت حزبی نبودند؛ با همه قطع رابطه کردند. اما زهتابچی هنوز بعضی‌ها را که دوست داشت رفیق صدا می زد و ذهنش از اتفاقاتی که افتاده بود بیرون نیامده بود. حال زنش را مراعات می کرد. پیش او هیچ وقت نشد که از حزب حزبی به میان بکشد. به خاطر او همه چیز را کنار گذاشت اما رفیق گفتن‌هاش را کنار نگذاشت. می گفت آن وقت خودم را گم می کنم. نمی خواهم همه چیزم را فراموش کنم. بعد یکی به سیگارش می زد و می گفت مگه چیزی هم مانده که از دست بدهم؟

پرونده زهتابچی پاک پاک بود. هیچ رد و نشانی از حزبی بودنش نبود. اما هنوز یک جرم داشت که می‌شد به خاطر آن سرش را به باد بدهد. او هنوز کسانی را که دوست داشت رفیق صدا می‌زد. برای این که به هر کس می‌رسید می‌گفت رفیق از بانک اخراجش کردند. بعد از گذشت سالهای طولانی از آن قائله‌ی آدم‌کشی، یک روز که رفته بوده سر کار، مردی ریشو و اخمو آمده بود پیشش و ازش خواسته بود برود حراست و آنجا به تن‌دی گفته بودند که اخراج است و چنان محکم گفته بودند که او هیچ‌وقت جرات نکند پرسد برای چه؟ زنش هم دوست نداشت این کار را بکند می‌گفت اگر برای فعالیت دوران جوانی‌یمان باشد پای من هم گیره! بهش گفته بودند که به خاطر گه‌خوری زیادیش اخراجش می‌کنند، زهتابچی حرف را کش نداده بود. نمی‌توانست این کار را بکند. از بانک آمده بود بیرون و توی راه با خودش عهد بسته بود که هر طوری شده زندگیش را سر و سامان بدهد. با خودش عهد بسته بود که مثل پدرش کاشی کار شود. اینطور راحت‌تر بود، حداقل هر جا صلاح می‌دید می‌توانست اعتقاد خودش را مطرح کند. خوشحال بود که نکشتندش! همین خوب بود. او هنوز حق حیات داشت و همین برایش کافی بود. برای همین مثل اشک آن روز دوست داشته بود باران بیاید و توی خیابان راه برود و گریه کند. دلش بسیار گرفته بود. گریه کرده بود اما نه در زیر باران.



در یک روز آفتابی و گرم و زیر نگاه‌های مردم که بهت‌زده نگاهش می‌کردند و او متوجه هیچ چیز نبود. اما زنده بود!

زنش همی می‌گفت باز هم ولمان نمی‌کنند اما ولشان کرده بودند. چیزی برای از دست دادن نداشتند که بخواهند با آن تهدیدشان کنند. (آدم همیشه چیزی برای از دست دادن دارد و این را زهتابچی تا زمانی که سهراب را دستگیر کنند نمی‌دانست)

همینطور که داشت کاشی‌ها را می‌چید روی سطح سیمانی زمین به گذشته فکر می‌کرد. ندا را صدا زد و ازش خواست که به کاشی‌ها نگاه کند ببیند رگه‌ها بد جفت نشده باشند.

ندا بازوی اوس جعفر را گرفت و فشار داد.

- سخت می‌گیری پای گلم.

پدر خم شد و کاشی‌ها را که کنار هم گذاشته بود به سختی کند. گفت: یه کم آب بیار.

ندا آفتابه را آورد و گذاشت کنار دست پدر و خودش هم نشست روی زمین. پدر آب را سُراند روی کاشی‌ها و با دست رگه‌های اخراپی را ناز کشید. بعد آنها را روی زمین چید و چند بار جهتشان را تغییر داد تا رگه‌ها با هم بخوانند و بعد برگشت به طرف ندا. زنش با سینی هندوانه از اتاق می‌آمد بیرون. گفت: تا خنکه بخورین.

از وقتی سهراب را دستگیر کرده بودند و انداخته بودند زندان مادر حال و روزش وخیم‌تر از زمانی بود که شوهرش را اخراج کرده بودند. دو بار حکم اعدام برای سهراب صادر کرده بودند و خانواده را خواسته بودند بروند ببینندش اما لحظه آخر از خیر اعدامش گذشته بودند. مادر بعد از آن دل و دماغ نداشت. حتی این اواخر پیش اشک هم نمی‌رفت. اشک گفته بود ناامید نشوید اما اگر بخواهند اعدام کنند چندان کاری از دستان ساخته نیست. فقط سعی کنید صدایش را به همه برسانید. جعفر اعتقادی به رسانه‌های جهان نداشت. قائل بود که استکبار جهانی دلش به این ملت نسوخته، برای همین هیچ‌وقت زیر بار مصاحبه نرفت. به زنش هم که گاهی دلش نرم می‌شد که با آنها مصاحبه کند گفته بود اگر این کار را بکنیم شاید سهراب را آزاد کنند اما وطن را از دست می‌دهیم. مادر گفته بود گور بابای وطن و مصاحبه کرده بود و از آن روز هم‌ه‌اش در مورد سهراب توی رسانه‌های خارجی حرف و حدیث بود که بخش زیادی از آنها واقعیت نداشت. اوس جعفر می‌گفت، حالا داشته باش زن. ولی زن خیال می‌کرد که کار خوبی کرده لابد. فکر می‌کرد از فشارها روی پسرش کاسته شده. برای همین از آن روز به بعد حالش کمی بهتر بود. دست و دلش می‌رفت که کاری بکند. حتی هندوانه قاچ کند بیاورد برای شوهرش. از روزی که آقای زهتابچی از دبیرخانه بانک بی‌دلیل اخراج شده بود زنش

چندان روی خوشی به او نشان نمی‌داد و بارها با هم دعواشان شده بود که چرا باید بعد از این همه سابقه برود توی خانه‌ی مردم کاشی‌کاری کند اما جعفر زهتابچی اعتقاد داشت مسیرش را درست طی می‌کند. از اینکه مردم صمیمانه دوستش داشتند و مزد بازوش را از دست آنها می‌گرفت و کاشی‌های مردم را سامان می‌داد خوشحال بود. زنش مدت‌های زیاد به فامیل می‌گفت جعفر مرخصی گرفته اما وقتی سهراب را گرفتند همه چیز لو رفت. به همه گفت که اول شوهرش را خانه‌نشین کردند حالا نوبت پسرشان شده. جان سهراب به جانش بسته بود. همان روز که سهراب را گرفتند يك مرتبه بغضش ترکید و گریه کرد. با صدای بلند حق‌حق می‌کرد و حرف می‌زد و لابلای حرف‌هایش می‌گفت که آن روز آن مرد ریشو به من به من به من تجاوز کرد. ندا رفته بود آشپزخانه که برای مادرش آب قند درست کند و بیاورد. زهتابچی بعد از مدت‌ها زنش را تنگ به آغوش کشیده بود و می‌گفت عیب نداره، عیب نداره. خانم عیب نداره. زنش باز گریه می‌کرد و لابلای حق‌هقش می‌گفت به من به من به من به من... زهتابچی هم گریه می‌کرد می‌گفت افتخار کن خانمی. می‌گفت این تن مگه چیه؟ افتخار کن خانمی. يك عمر به روحمان تجاوز کردند تن که چیزی نیست! بعد می‌گفت مطمئن باش، ما پیروز می‌شویم. زنش لابلای حق‌هقش می‌گفت سهرابم می‌گفت به من به من به من به من.....

حالا مدتها از اعتراف بتول مي گذرد و زهتابچي با دردي كه دارد زندگي را ادامه مي دهد. توي حياط ندا سيخ ايستاده بود بالاي سر پدرش. پدرش گفت: وقتي مي شه رگه ها را کنار هم گذاشت و به حياط جلوه داد چه كاربه الله بختكي بنديم کنار هم، يكي به چپ بزنه يكي به راست؟! ندا با اخم ساختگي گفت: سخت مي گيري پاپا! پدرش گفت: امروز تو نخ كارهاي مني، انگار چيزي مي خوي بگي؟ ندا گفت: مي خوام بگم خيلي سخت مي گيري. بلند شد كه برود. پدرش گفت: ولي حرفت يه چيز ديگه است. ندا برگشت و با دو دلي پدرش را نگاه كرد و خواست لب باز كند. پدرش گفت: ها دختر لوس بابا بگو. ندا گفت: همين كه گفتم. و مهلت نداد پدرش چيزي بگويد. سريع رفت به طرف پله ها و صداي پدرش را پشت سرش شنيد كه مي گفت حكمتي تو اين سخت گيري هست عزيزم. وقتي ندا مي خواست چيزي را به پدرش تحميل كند هي آن را تكرر مي كرد. اين رسم را پدرش به او ياد داده بود كه پافشاري روي يك موضوع نهايت موجب پيروي مي شود ولي اين عبارت كه سخت مي گيري

بسیار جلف به نظر می‌رسید. آقای زهتابچی می‌دانست حرف حساب ندا چیست. قبل از او زنش گفته بود که سایه خاطرخواه شده و قراره کسی به خواستگارش بیاید. خصلتهای مرد را هم گفته بود و زهتابچی دلش لرزیده بود. برای همین بود که نه ندا می‌توانست حرف مرد را وسط بکشد نه زهتابچی. آنها کاشی‌ها را بهانه کرده بودند که با هم چند کلمه‌ای حرف بزنند. زهتابچی از طریق کاشی‌ها خواسته بود به او بفهماند که رگه‌های تو با آن مرد نمی‌خواند اما ندا سعی کرده بود به او بفهماند که حرفش را نمی‌فهمد. برای همین همی گفته بود سخت می‌گیری پاپا. بتول هم سعی کرده بود زهتابچی را قانع کند که دختری که تازه از زندان آزاد شده خواستگار ندارد بگذار برود. و زهتابچی اخم کرده بود به زنش که دختر من به خاطر آزادی کشورش رفته زندان. باید بهش افتخار کرد!

اشك فكر مي‌کند که رد معما همینجاست. باید از اینجا به بعد توي زندگي ندا دقت کنیم. براي چي بق کرده و جلف بالاي سر پدرش ایستاده و هي مثل طوطي يك عبارت را تکرار می‌کند. آن هم درست وقتي که سهراب را دستگیر کرده‌اند و او بعد از چند روز به مادرش گفته عاشق يکي شده. این کارها از ندا بعیده. اشك نمی‌تواند این حرکت را از او قبول کند. نه اینکه او نخواهد قبول کند بلکه خصوصياتی که از او شنیده با این رفتارها مغایرت دارد. اصلا این دختر نمی‌تواند براق شود

توی چشمهای پدرش و مدام بگوید سخت می گیری. ریشه‌ی معما همین  
جاست به جان اشک.

## حکمت؟!

اشك به حکمتي که زهتابچي گفته فکر مي کند. چه حکمتي در سخت گيري پدر مي تواند باشد؟

تمام زيبايي کاشي ها به اين بود که رگه ها همديگر را بپوشانند و خطي درست بکنند که تا انتهاي حياط ادامه داشته باشد. هر چند که حجم اين رگه ها بسيار کمتر از حجم سفيدي هاي کاشي ها بود اما همين رگه ها بودند که به کاشي ها معنا مي دادند. در نگاه اول شايد اين رگه ها به نظر نيايند و يا حتي وقتي بدون توجه آنها را کنار هم مي گذاريم شايد متوجه اشان نباشيم اما وقتي کاشي کار ماهري به حياط خانه وارد مي شود و احساس مي کند حياط اصلا روح ندارد و چيزي در آن حياط کم رنگ است متوجه کاشي ها مي شود و متوجه رگه ها که کنار هم نيستند و ناشيانه و با شلختگي چيده شده اند. اگر ملاتھا خيلي سخت نشده باشند مي شود کاشي ها را کند و جهتشان را تغيير داد اما اگر ملات لا بلایي کاشي ها سفت شده باشد ديگر چاره اي نيست جز اينکه کاشي ها را

بشکنند و یا تحمل کنند که رگه‌ها یکی به راست بزند و یکی به چپ و حیاط روح نداشته باشد. با خودم فکر می‌کنم بهتر نیست نگذاریم ملات آنقدر سفت شود تا مجبور نشویم، کاشی‌ها را بشکنیم؟

اوس جعفر حتی با دوستهایش هم که روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط می‌نشست زل می‌زد به کاشی‌ها و همه‌ی داستانش را با کاشی‌ها شروع می‌کرد. بعد از دستگیری سهراب تنها یکی از رفقایش به دیدنش می‌آمد و اوس جعفر انگار برای کل ملت سخنرانی می‌کند با هیجان با او حرف می‌زد.

روزی که سهراب را گرفتند هوا خیلی سرد بود. خانه‌ی زهتابچی در ته یک کوچه‌ی بن‌بست بود. بعد از اینکه از تبریز فراری شده بودند ته یکی از کوچه‌های تو در توی دزآشوب خانه خریده بود که کسی نتواند پیدایش کند. آسته می‌آمدند و آسته می‌رفتند. همسایه‌های چندین و چند ساله‌اشان هم با آنها رفت و آمد نداشتند. به سهراب و ندا یاد داده بودند که توی کوی و برزن دوست و رفیق نگیرند. خودش هم برای اینکه آموزگار خوبی برای بچه‌ها باشد دور همه‌ی دوستهایش خط کشیده بود به جز یکی که زمان شاه پاسبان بود و برای آقای زهتابچی گوش بود بیشتر. بچه‌ها بیرون دوست نگرفته بودند اما خانواده بیرون از خانه به خصوص در دانشگاه از وضعیت آنها غافل بودند. حرفهای زهتابچی آجرهایی



بودند که بنای فکری سهراب و ندا را بالا آورده بودند و این را خانواده نمی‌فهمید تا اینکه مامورها در آن روز کذایی سرد در خانه را شکستند و ریختند خانه و سهراب را توی اتاق خواب که داشت کار گرافیکی روی چهره‌ی یکی از شهدای دانشجو انجام می‌داد غافلگیر کردند و با خودشان بردند. تازه آن روز زهتابچی فهمید که کار از کار گذشته و تز مهمش را با رفیقش در میان گذاشت که مبارزه در جهانی که در آن ظلم باشد هیچ‌وقت نمی‌خواهد. نسل به نسل می‌چرخد. همان روز زنش را برده بود بیمارستان خوابانده بود و ندا را گذاشته بود بالای سرش و سریع رفته بود سراغ رفیقش و آورده بود خانه که برایش حرف بزند. آن روز اگر حرف نمی‌زد خفه می‌شد. همان روز بتول گفته بود آن مرد به من تجاوز کرد. زهتابچی می‌خواست این را به رفیقش بگوید اما نمی‌شد مستقیم برود سر اصل قضیه. در هوای سرد روی تخت چوبی نشسته بودند و زهتابچی باز به کاشی‌ها اشاره کرده بود که باید رگه‌هاش بخواند. گفت: بین رفیق توی سربازی یاد هست گروهبان همه‌اش با تو لج بود؟ رفیقش یاد سربازی که می‌افتاد چشمه‌اش را ریز می‌کرد و گفت آره مرتیکه. پدر گفت: آره رفیق بعد از این همه سال حق داری بگی مرتیکه، اما مشکل جای دیگه‌ای بود. رفیقش بعد از سالها که با پدر زندگی کرده بود و می‌فهمید حالا

بحث را مي كشد به كاشي ها بخت زده او را نگاه مي كرد و پرسيد مشکل  
كجا بود؟ پدر گفت: مشکل توي رگه هاي كاشي ها بود رفیق!

بعد ياد خاطراتشان مي افتادند و پدر از رفیقش مي پرسيد گروهبان از چي  
خوشش مي اومد؟ رفیقش گفت: نمي دونم خبر مرگش. قهقهه ي پدر هفت  
خانه آن ورتر رفت و بعد محكم كوييد روي ران رفیقش كه زل زده بود به  
خنده هاي او گفت: اون كه مرده. ده بار تا حالا من خبرش را دادم. بعد  
گفت: اون از هیتلر خوشش مي اومد. يادت هست؟ رفیقش سرش را  
انداخت پايين و اندكي فكر كرد و گفت: گمان كنم.

و پدر باز بحث كاشي ها را وسط كشيده كه رگه هاش بايد با هم بخوانند.  
گفت: همه اش مي رفتم مرخصي كه كتابهاي آلماني بخرم و در مورد هیتلر  
بخونم و بيام براش تعريف كنم. اون هيشكي رو اندازه من دوست نداشت  
رفیق. اون وقت تو را هم مي فرستاد بري وسط بر و بيابون نگهباني بدی.  
توي ظل آفتاب كه مي سوزوند، آتیش مي زد، مي جوشوند، كباب مي كرد،  
برشته مي كرد.

رفیقش قطره اشكي را كه توي گوشه ي چشمش نشسته بود پاك كرد و  
گفت: تازه رمل هم بود كه مثل شمشير توي آسمون شناور بود و  
مي نشست تو چش و چال آدم.  
پدر گفت: آره رفیق رمل هم بود.

بعد پدر گفت: خلیج را یادت هست؟

رفیقش گفت: آره.

لب بالایی‌اش را جوید. پدر گفت: گروهبان زارع چنان ترتیبش را داده بود که مقعدش پاره شده بود.

رفیقش گفت: حالم به هم می‌خوره، نگو.

پدر گفت: مثل سگ کشتندش. یادته؟

رفیقش گفت: آره، معلوم نشد کی تیکه تیکه‌اش کرده بود.

پدر آسمان ریسمان بافت که قصه‌ی بتول را تعریف کند. برای خودش دلیل داشت. می‌گفت نباید به خاطر جنایت آنها ما خجالت بکشیم. باید به همه بفهمانیم چه کثافت‌هایی هستن.

اما رفیقش دلخور به نظر می‌رسید. وقتی خواسته بود بلند شود برود اوس جعفر تازه به یاد سهراب افتاده بود و گفته بود این پسر رگه‌هاش روی رگه‌های من جفت و جور. عین خودِ خودمه.

دندانهای رفیقش به هم خورد و زهتابچی يك ریز حرف زد. رفیقش دست زهتابچی را گرفت توی دستش و زل زد توی چشم‌هایش گفت: من برم.

زهتابچی گفت: اصلاً نمی‌پرسی بچه‌ها کجان؟

رفیقش با بهت به طرف پنجره برگشت و گفت: کجان؟

زهتابچي يك مرتبه زد زیر گریه و گفت: سهراب را گرفتن. بتول سکتہی ناقص کرده، بردمش بیمارستان. ندا هم پیششہ.

رفیقش بدون اینکه چیزی بگوید سرش را میان دستہاش گرفت و روی خودش مچالہ شد.

در میان گذاشتن رازها و دردهای مشترک آدمہا را بہ ہم نزدیک می کند. برای همین دو رفیق روز بہ روز بیشتر بہ ہم نزدیک می شدند. بعد از آن روز بیشتر مواقع زهتابچي از سر کار کہ بر می گشت، بعد از نیم ساعت سر و کلہی رفیقش ہم پیدا می شد و می رفتند روی تخت چوبی می نشستند و حرف می زدند. دکتر غزنوی را ہم رفیقش بہ او معرفی کرده بود. دکتر غزنوی هیچوقت بہ زهتابچي نگفت کہ چہ بلایی سر رفیق او آمدہ کہ هیچوقت دلش نمی خواهد حرف بزند! دکتر غزنوی بہ عنوان وکیل در جریان زندگی رفیق ساکت آقای زهتابچی بود اما او درد خودش را بہ دوست قدیمی اش نگفتہ بود. چرا او تنها گوش می کرد و لام تا کام حرف نمی زد؟!!

بعد از چند روز آقای زهتابچی به دفتر وکالت آمد. دکتر غزنوی مدتی سرش را پایین دوخت؛ بعد در کشوی میزش را باز کرد و کیسه‌ی پپاش را بیرون آورد و سرش را بلند کرد و به آقای زهتابچی نگاه کرد و در کیسه را باز کرد و توتون را ریخت توی گودی پپاش و با انگشتک پپ توتونها را فشرده داخل گودی و قبل از اینکه توتونها را بگیراند گفت: وضعیت خیلی وخیمه آقای زهتابچی.

زهتابچی با هراس نگاهش که کرد دکتر غزنوی سرش را دوخت به پپاش و فندک لیزری‌اش را روشن کرد و توتونها را گیراند تا بوی قهوه‌ی توتون کاپیتان بلاگ پخش شود توی اتاق و آقای زهتابچی هم حول کند و چیزی‌اش نپرسد و دستش بی‌اختیار برود داخل جیب کتش و او هم سریع جعبه‌ی سیگاراش را در بیاورد و توتون را لای کاغذ پاپیروس بگذارد و بیچد و بگذارد لای لبش و اشک که فندک را نزدیک می‌برد دست رد به او بزند و بگوید با کبریت روشن می‌کنم. و کبریت بکشد... اشک گفت: پرونده‌اش را نشانم ندادن. قانون که نیست. هر کاری دلشان خواست می‌کنن.

زهتابچي گفت: يعني چي؟

اشك گفت: از صبح هي از اين اتاق رفته تو اون اتاق. بقيه ي وكلا هم كه موكلينشان سياسي بودن مثل من گيج مي زدن. حرف زور مي زنن. وقتي ديد رنگ و روي زهتابچي پريده گفت: ولي نااميد كه نمي شم. بايد تلاش بكنيم. فقط به زمان نياز داريم. بايد بيشتر تلاش بكنيم.

اشك خوب مي دانست كه كارها سخت پيش مي رود. به خصوص حالا كه توي خيابانها شلوغ بود و بسياري از مردم را گرفته بودند و انداخته بودند توي زندانها. چند گروه مختلف مردم را مي گرفتند و هر کدامشان از جاهاي مختلف دستور مي گرفتند براي همين خيلي ها معلوم نمي شد توسط كي دستگير شده اند و حالا كجا هستند. اسم و رسمي از آنها ميان نبود. خانواده ها و يلان و سيلان بودند و نمي دانستند به كجا پناه ببرند. هر جا به سپاه و نيروهاي امنيتي تعلق داشت پر شده بود از پير و جوانهايي كه ديروز توي خيابانها شعار مي دادند مرگ بر ديكتاتور. تازگي اسم جايي داشت شهرت پيدا مي كرد به نام كهريزك كه آنجا به مردم تجاوز هم مي كردند! اشك مي دانست كه كار بسيار سخت است اما پيروي حتمي است. آرزو داشت اين را حكومت هم مي دانست و هزينه ي بيشترى به مردم تحميل نمي كرد.

اشك با همهي گرفتاري هايي كه داشت عاشق دختر موكلش شده بود. شايد اين را حدس مي زد اما هيچ وقت انتظار نداشت كه آنقدر عاشق دختر او بشود كه شب و روزش بدون فكر او سپري نشود. اشك به ندا فكر مي كرد كه تلفن همراهش زنگ خورد. به منشي اش گفته بود تا وقتي كه زهتابچي داخل اتاق است تلفن ها را وصل نكند. اما تلفن همراهش كه زنگ زد برش داشت و شماره را نگاه كرد. ترانه ي پيرنيا پشت خط بود. پدرش را به تازگي اعدام کرده بودند. صدای ترانه مي لرزيد. رو به آقاي زهتابچي كرد و گفت: ببخشيد بايد جواب بدم. آقاي زهتابچي چيزي نگفت. اشك گفت: يه بي پناه ديگه است كه پدرش رو كُشتن.

بعد تلفن را چسباند به گوشش.

- سلام خانم پيرنياي عزيز

ترانه بدون اينكه جواب سلام اشك را بدهد گفت: پوريا خونه نيومه.

- از كي ازش خبر نداري؟

- رفته بود تظاهرات مي ترسم بلابي سرش اوومه باشه.

- نترس آگه تا دير وقت نيومد خبرم كن.

اگر همينجا جلوي تلفن ها و بقيه ي ارتباط هاي اشك را ننگيريم بقيه هم به همين سادگي وارد داستايمان مي شوند آن وقت از داستان اصلي مان باز

مي مانيم. خيلي سعي كردم نگذاريم ترانه ي پيرنيا زنگ بزند اما وقتي ديدم بعد از اعدام پدرش هيچ پناهگاهي ندارد اجازه دادم كه وارد داستانمان بشود. پوريا هيچده سال بيشتر ندارد. اگر بلايي سرش بيايد ترانه و مادرش دق مي كنند. جايي از داستانمان در مورد آنها مجبور خواهم شد كه حرف بزنم. فقط در مورد خانواده پيرنيا. قول مي دهم كه اجازه ندهم شخصيتهاي تازه وارد داستان بشوند. شما هزاران نفر مثل خانواده ي پيرنيا را مي شناسيد. من هم مثل شما. به جاي اينكه من در موردشان حرف بزنم و حوصله اتان را سر ببرم خودتان وارد زندگيشان بشويد و با آنها زندگي كنيد. چرا ساكت نشسته ايد و آنها را تنها رها کرده ايد. كاري بكنيد لطفا. براي اينكه خودتان به روز آنها دچار نشويد همين حالا كاري بكنيد. طولي نمي كشد كه نوبت شما هم مي شود!

زهدابجي قبل از اينكه برود به اشك پشت كرد و جلوي تابلوي ماهي سياه كوچولو چند دقيقه اي ايستاد. بدون يك كلام حرف. وقتي به اشك پشت كرد نه اشك فهميد او چيكار مي كند و نه من كه راويش هستم. شايد داشت اشك مي ريخت!



وقتي باران هنوز می بارد, کافه هم براي نشستن ما پيدا مي شود رفقا. اين را اشك هم مدتهاست متوجه شده. مگر اينكه دنيا هيچ وقت باران نداشته باشد. تهران ما حداقل در بهار و تابستان باران دارد. از زمستانش بگذريم كه برف مي زند روي كوههاي شميران كه اشك جانش در مي رود براي اينكه بزند به كوه و لذت ببرد از سفيدي يك دست روي كوه و رد پاي كبك كه خيال کرده هيچ كس نمي بيندش و قهقهه‌ی دختر و پسرها كه به هم گلوله برفی پرت می کنند و لب همه اشان از شدت سرما و عشق سرخ شده. همهي زمستان كوههاي تهران زير پاي رفيق ما اشك است. اينها را گفتم كه گفته باشم بالاخره كافه‌ي ديگري پيدا كرديم، كافه ستاره. هرچند كمی از كافه پيكاسو دورتر است و جاش كمی پرت ولي كافه است. قرارمان آنجا رفقا!

راستی ما هم مثل همه هنوز جان دادن ندا آقاسلطان را فراموش نکرده‌ایم. دوستی می گفت مگر بقیه آدم نیستند. به حرفش فکر که کردم دیدم فاجعه‌ی مرگ ندا به خاطر این است که ما جان دادنش را دیدیم و بقیه را

ندیدیم. اگر همه‌ی کشته‌شدگان جلوی ما جان می‌دادند هیچ‌وقت،  
هیچ‌چیز شادمان نمی‌کرد مگر آزادی! آزادی!  
و اینکه هیچ‌وقت، هیچ‌کس به خاطر هیچ‌چیز کشته نمی‌شد.

### این فصل را نخوانید!

با همهی این حرفها که راوی باید بی طرف باشد و تنها مثل دوربین وقایع را نشان بدهد می خواهم شعار بدهم. سرتاسر داستان شعار داده ام و اینجا می خواهم بیشتر از همیشه این کار را بکنم. این فصل کوتاه را برای کسانی می نویسم که احساس می کنند مرگ انسان اتفاق ساده ای است. برای کسانی می نویسم که فاجعه بودن مرگ را درک نمی کنند چرا که درک درستی از انسان ندارند. کسانی که بزرگی انسان را می دانند این فصل را نخوانند وگرنه از روده درازی من ناراحت خواهید شد. در هر حال من هم حق دارم که چیزی به داستان اشک و ندا اضافه کنم. دلم می گیرد از اینکه فقط تماشاچی باقی بمانم. شما هم مثل من حق دارید. بعد از خواندن داستان بنشینید و فکر کنید و خودتان داستان را ادامه بدهید. جوامع بسته به همین خاطر از داستان وحشت دارند چون می دانند داستان موجب می شود انسان خودش را جای شخصیتها بگذارد و فکر کند و در نهایت بهترین راه را انتخاب کند و بهترین راه چیزی نیست جز آزادی!

من هم که دارم زندگي اشك و رفقاش را مي نويسم دلم مي خواهد بروم به کافه اي که آنها آنجا جمع مي شوند. مي خواهم آنجا برایشان در مورد مراحل رشد يك كودك حرف بزنم. خيال مي كنيد ارتباطي با عاشقي اشك ندارد؟ چرا دارد. اگر سهراب را دستگير نمي كردند اشك با خانواده ي او آشنا نمي شد که بعد بتواند عاشق ندا شود. همهي فکر و خيال من بر مي گردد به دوران رشد سهراب. وقتي در روايتم مي نويسم - سهراب - ، شما بي تفاوت از کنارش مي گذريد اما فاجعه وقتي روشن تر مي شود که در مورد سهراب حرف بزنم. اصلا چرا سهراب؟ در مورد توي خواننده صحبت مي کنم که حالا يا لم دادي به پشتي، يا دمرو خوابيدي، يا روي صندلي نشستي و يا به پشت دراز کشيدي و کتاب را مي خواني. خودِ خودت. وقتي خودت و يا فرزندت را به جاي سهراب بگذاري آن وقت بهتر مي تواني وضعيت آن ها را درك کني.

تو از روز نخست اين قد و اندازه را نداشتي که. كودك بودي. مي خواهم از روز اول که به دنيا آمدي بنويسيم تا وقتي مي نويسم - سهراب - اينطور بي تفاوت از کنارش نگذري.

تولد معجزه است. شما در مسابقه‌ی میلیونها اسپرم پیروز شده‌اید تا نطفه شکل بگیرد و انسان بشوید.

خیلی سخت است نوشتن درمورد کودکی که به دنیا می‌آید. می‌گویند سخت‌ترین درد، درد زایمان است. من خودم شاهد به دنیا آمدنم بودم. آن وقتها سزاریان در کار نبود. زنها پاهایشان را گشاد می‌کردند و ساعتها زور می‌زدند که بچه از توی کیسه‌ی رحم بیرون بیاید اما نوزاد به این سادگی‌ها بیرون نمی‌آمد. اگر چه دهانه‌ی رحم خیلی گشاد می‌شد اما باز هم برای اینکه سر نوزاد از آن رد بشود کوچک بود، فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌افتاد. فکر کردنش هم سخت است، اپی‌زیوتومی می‌کردند. یعنی میان دو راه (ناحیه‌ای از پوست بین مهبل و مقعد) را شکاف می‌دادند. اگر خودش موقع زور زدن جر نمی‌خورد ماما مجبور می‌شد با تیغ آن را شکاف دهد و بگوید زور بده عزیزم، درد... زور بده... درد... درد... بعد زن بی‌نوا زور می‌داد بدون اینکه بداند بی‌نواست. بدون اینکه حس کند بی‌نواست. بدون اینکه درد جر خوردن یک آدم را احساس کند. چون می‌خواست عزیزترین موجود را به دنیا بیاورد. درد می‌کشید، جیغ می‌کشید و زور می‌زدند و دردش آنقدر زیاد است که متوجه نمی‌شود از مهبل تا مقعد جر خورده است. درد کل بدنش را کرخت می‌کند. بالاخره نوزاد بیرون می‌آید. اگر مادر تحمل درد را نداشته باشد سر زای می‌رود. به کجا

مي رود؟ نمي دانم. ولي ديگر هيچ كس او را نمي بيند. ماما با كف دستهاش سر لنج و خيس نوزاد را توي دست مي گيرد و از رحم مادر بيرون مي كشد. نوزاد آنقدر كوچك است كه ماما با يك دستش دوپاي او را توي دست مي گيرد و وارونه بالا مي برد و نوزاد بدون هيچ صدائي توي دست ماما وارونه مي ماند و بعد ماما با دست ديگرش ضربه ي آرامي به پشت نوزاد مي زند، باز هم اين كار را مي كند تا اينكه نوزاد ونق مي زند. اين اولين سخن نوزاد است. ونق مي زند و مادر انگار نه انگار كه بدنش آس و لاش شده به نوزاد نگاه مي كند و لبخند مي زند و ماما نوزاد را مي گذارد توي آغوش مادر و مادر سر و صورت لنج و ليز او را بوس مي كند و روي سينه اش فشارش مي دهد و زل مي زند به صورتش كه ببيند شبیه كي هست؟ دردش را فراموش مي كند! وقتي مي گويم فراموش مي كند يعني واقعا فراموش مي كند، مي گوييد نه، سري به اتاقيهاي زايمان بزنيد. حالا زمانه كمی فرق کرده. سزارين مد شد. يعني اينكه سه لايه ي گوشتِ شكم مادر را شكاف مي دهند كه هيچ كس دل و جرات آن را پيدا نكند كه شكافته شدن شكم مادر را نگاه كند بعد بچه را از شكم بيرون مي آورند و اينبار مادر آنقدر شانس ندارد كه موقع بيرون آمدن نوزاد او را به آغوش بكشد. دكتر نوزاد را مي دهد به پرستارها كه ببرند بشورندش بعد شكم مادر را مثل لحاف چهل تکه مي دوزد. درست

فهمیدید مثل اینکه لحاف بدوزند، همان اندازه بی عاطفه و سخت. بعد مادر که کلی خون ازش رفته و رنگش پریده به هوش می آید و نوزادش را طلب می کند و پرستارها نوزاد را به آغوش او می گذارند و زن او را بو می کشد، ناز می کند و اصلاً متوجه نمی شود که شکمش را به چه بزرگی شکافته اند تا نوزادش را بیرون بیاورند. قربان صدقه ی نوزادش می رود و نوزاد ونق می زند. تا مادر باز هم او را ببوسد و نگرانش باشد که برای چه ونق می زند.

تا همینجا بس نیست تا بفهمید وقتی از سهراب حرف می زنیم از چه حرف می زنیم؟ یا وقتی از ندای به خون تپیده حرف می زنیم از چه حرف می زنیم؟

نه کافی نیست. بیاید کمی جلوتر برویم. رنگ بچه زرد است. هنوز مادر اگر خوش شانس باشد و در یک بیمارستان خوبی بستری باشد روی تخت است و پرستارها کارش را می کنند. وقتی دکتر بهش می گوید بچه یرقان دارد و بعد که مثل هزاران بار که این خبر را به مادران گفته و آنها ترسیده اند و رنگشان زرد شده به مادر سهراب نخب می زند که چرا می ترسی، بیشتر بچه ها اول زایمان زردی می گیرند و بعد به نگرانی مادر که رنگش مثل گچ شده می گوید خوب می شود باید زیر نور مهتابی بخوابانیم خوب خوب می شود. حالا شما فکر می کنید خوب شدن

سهراب که مبتلا به يك بيماري عادي است چه بلایي سرِ مادرش مي آورد؟ هي به چهره ي سهراب نگاه مي کند و کوچکترین رنگ پريدگي را نشانه ي بيماري مي داند. شب و روز اين کار را مي کند تا اينکه دکترا او را مطمئن مي کند که ديگر نوزاد خوب شده است. اگر نوزاد و مادرش خوش شانس باشد و بيماري ديگري نداشته باشد از بیمارستان مرخص مي شوند. هنوز مادر به درد شکم يا درد بریده گي میان دو راه فکر نمي کند. همهي فاميل و آشنا به دیدنش مي آیند و نوزاد را برانداز مي کنند. هر کسي حرفي مي زند. کمتر کسي پيدا مي شود که بگويد نوزاد شبیه مادرش است. نوزاد معمولاً شبیه پدرش است. هر کدام از آشنا که نوزاد را بغل مي گيرد ته دل مادر مي لرزد که نکند بچه از دستش رها شود. بچه ونق مي زند. مرتب ونق مي زند و هر کسي راه حلي براي قطع شدن صداش نشان مي دهد. يکي مي گويد شکم درد دارد، يکي مي گويد بي خوابي زده به سرش اما مادر تنها چيزي که درک مي کند اين است که نوزادش ونق مي زند و نوزاد را بغل مي کشد و سينه هاي پرشيرش را مي گذارد توي دهانش که ساکت شود و اين اتفاق لحظه به لحظه رخ مي دهد. بدون اينکه مادر اجازه ي استراحت داشته باشد. مادر شب و روزش را گم مي کند. شب که همه خوابيده اند، بچه ونق مي زند و مادر با زخمي بي شماری که دارد بلند مي شود و نوزادش را بغل مي کند. شيرش



مي دهد، جاش را عوض مي کند. باز مي خواباندش و مي خواهد خودش هم بخوابد، اما چند لحظه بعد باز نوزاد ونق مي زند و ناز کشيدها ادامه پيدا مي کند.

فکر مي کنيد تا کجا مي توانم در مورد نوزاد بنويسم؟ اگر بخوادم در مورد هر روز او بنويسم سالها مي توانم شما را سرگرم کنم. اين نوزاد بعد از مرارتهاي بسياري کسي مي شود شبیه شما. مي شود شما. يا سهراب. يا ندا. پس خواهش مي کنم خوب دقت کنيد. وقتي مي گويم سهراب اين طور بي تفاوت از کنارش رد نشويد. وقتي مي گويم سهراب را در يك زمستان سرد از توي خانه دستگير کردند و بردند کمي فکر کنيد! سهراب را مي گويم، يك انسان را که روزي شبیه همهي ما متولد شد و کلي مصائب پشت سر گذاشت که بزرگ شود. حالا اگر بگويم سهراب را انداخته اند توي سلول انفرادي چيکار مي کنيد؟

خيلي وحشتناک است ولي شما به زودي آن را هم فراموش مي کنيد مثل چيزهايي که قبلا گفتم و در سطر بعدي فراموشش کرديد!

حتی اگر بگويم سهراب را در يك روز گرم تابستان پای چوبه‌ی دار بردند و طناب را به گردنش انداختند و یکی که من نمی دانم کیست چارپایه را از زیر پایش هل داد تا سهراب دست و پا بزند و بمیرد باز هم شما ککشان نمی گزد و فردا فراموش می کنیم.

من می نویسم که فراموش نکنم. کاش بعد از مدت‌ها بفهمیم که: وقتی از سهراب حرف می‌زنیم از چه حرف می‌زنیم؟! برای همین است که نگاه‌های وق زده‌ی ندا آقاسلطان را نمی‌توانم فراموش کنم. او با آن نگاه‌ها چیزی می‌خواست به من بگوید. می‌خواست بگوید اگر تمام قدرت جهان به شرط جان دادن او به دست ما بیفتد ارزش ندارد. برای اینکه فاجعه را بهتر بفهمید بنشینید و از نو به وجود آمدن يك انسان را ترسیم کنید!

حالا وقتی لحظه به لحظه‌ی يك انسان را مرور کردید او را داخل سلول نمود و کوچکی ببینید که حشرات از سرو کولش بالا می‌روند و جای نفس کشیدن هم ندارد. برای اینکه وضعیت را بهتر درک کنید خودتان را در يك حمام به مدت يك ساعت زندانی کنید. آیا این انسانی که لحظه به لحظه‌اش آمیخته به درد بزرگ شده و رشد یافته باید درگیر سلول و تجاوز و اعدام باشد؟ من می‌نویسم که فراموش نکنم و بدانم وقتی از سهراب حرف می‌زنم از چه حرف می‌زنم!

ندا حتي روزي که بیش از نصفی از مردم سبزیوش ریخته بودند خیابان و گفته بودند مرگ بر دیکتاتور پا از خانه بیرون نگذاشته بود. توی اتاق هی قدم زده بود و آمده بود پشت پنجره به مردم نگاه کرده بود و باز قدم زده بود تا مردم متفرق شده بودند و او کمی خیالش راحت که شده بود شوهرش آمده بود. بی حالت از همیشه رفته بود به اتاق خودش و تا وقت خواب از اتاقش بیرون نیامده بود و دل ندا مثل سیر و سرکه جوشیده بود که چه بلایی سر سهراب آمده.

عدل آن روز کولر خانه از کار افتاده بود و شوهرش سر همین لیچار بارِ ندا کرده بود و ندا ازش عذرخواهی کرده بود و گفته بود فردا حتما درستش می‌کند. درست تا اذان صبح بالای سر شوهرش مانده بود و بادش زده بود که راحت بخوابد تا صبح بتواند برود سر کارش. صبح شوهرش را بیدار که کرده بود احساس می‌کرد سوزن به چشمه‌اش فرو می‌کنند. شوهرش با آن سر شکسته و بد جوش خورده بلند شده بود و زیرپوشش را کنده بود و انداخته بود به کنج اتاق و رفته بود دستشویی و برگشته بود و دیده بود سفره پهن است اما چیزی نخورده بود و با خداحافظی سخت و زیر لبی خواسته بود خانه را ترک کند که ندا با ترس جلوش را گرفته بود.

- از سهراب چه خبر؛ کي آزاد مي شه؟  
شوهرش با اخم نگاهش کرد.  
- حالا وقت اين حرفاست. نمي بيني چه گندي بالا آوردن؟!  
- چه ربطي به سهراب داره؟  
- ربط نداره؟ اين همه آدم هيمنطور شب خوابيدن صبح شدن مبارز؟  
در را محکم کوييده بود و رفته بود تا ندا قلبش بگيرد و احساس کند  
نفسش بالا نمي آيد و برود به خانه پدرش که داشت با رگههاي اخرايي  
کاشيها حرف مي زد و يکي يکي کاشيها را مي چرخاند و کنار هم  
مي گذاشت که رگهها همديگر را پيدا کنند.  
اگر رنگ رگههاي روي کاشي فرق مي کرد چه؟ چطور بايد آنها را کنار هم  
مي چيد؟ اين روزها بدجوري به پدر نياز داشت. کم کم معما داشت  
روشن مي شد.

ندا را با معماش همين جا بگذاريم و برويم سر وقت دکتر غزنوی. دکتر  
برای حل معماي ندا نياز به آرامش داشت. پايش نمی کشيد برود خانه و  
باز سميه غر بزند. داشت به کافهی ستاره می رفت که تازه پيدا کرده بود.  
توی راه در دنياي خيالی خود با ندا زندگي می کرد. شايد تز خاندان

زهتابچی درست از آب در آمد و دنیای خیالی به واقعیت هم نفوذ کرد. آن وقت در واقعیت هم ندا را در کنارش داشت!

به این فکر می‌کرد که چرا سمیه اینقدر غیر قابل تحمل شده. بعد از آخرین درگیریشان که سمیه گفته بود سرت را بینداز پایین و به فکر زندگی خودمان باش گور بابای همی آهایی که مبارزه می‌کنند اشک فهمیده بود که ناخودآگاه و موزیانه سیاست وارد زندگی‌ش هم شده. ردِ همی گرفتاری‌هاش را به حکومت نسبت می‌داد. او فهمیده بود که سمیه به خاطر اینکه هی توی خانه نشسته و برنامه‌های مزخرف تلویزیون را نگاه کرده ذائقه‌اش اینقدر کور شده. فکر می‌کند مرد باید مدام برود حمّالی کند و زن بنشیند نق بزند. حتی حق نداشت پیش او پپاش را در بیاورد و دود کند. مراسم پپ کشی‌اش برای سمیه زجرآور بود، اما خودش ساعت‌ها روبروی آینه می‌ایستاد و چهره‌اش را آرایش می‌کرد. تازه گونه گذاشته بود و نک دماغش را با عمل جراحی داده بود بالا اما هیچ‌کدام از این کارها نتوانسته بود نگاه اشک را به او تغییر دهد چون او روحش را به شیطان فروخته بود. به رهبرانی که می‌خواستند زن کنج خانه بنشیند و همه‌اش از مردش تمنا داشته باشند و هیچ‌وقت برای این کارشان دلیل قانع‌کننده‌ای نداشته باشند. حتی بعد از همی کارهایی که اشک می‌کرد حق نداشت توی اتاق خودش بطری ویسکی‌اش را از زیر تخت بردارد و به

راحتي دو پيك بالا بيندازد كه كمى آرامش پيدا كند. استدلال سميه اين بود كه از بوي آن حالم به هم مي خورد.

ما هر كاري مي كنيم ندا در مورد زندگيش فكر كند بر مي گرديم به زندگي اشك. دليلش را بايد پيدا كنيم. راوي هر چقدر هم كه بي طرف باشد نمي تواند دردهاي خودش را پنهان كند و به درد ديگري پردازد. همين جاست كه مشكل پيش مي آيد؛ آيا عدالت يعني توزيع امكانات به طور برابر؟ چرا ما همهي عمر روي ابرها راه رفته ايم، اما نماي آنها را احساس نكرده ايم؟ همين حالا ندا داشت به پدرش فكر مي كرد و من راوي شما را كشاندم به زندگي نكبت اشك كه هر روز سر خُرده چيزها با زنش درگير است و تازه ياد گرفته كه در مقابل تمام ظلمهاي زنش سكوت كند چون زنش پاره اي از تماميت خواهي حكومت است و او مي ترسد با آن در افتد.

مي ترسد؟ مگر نه غير اين است كه بايد جايي ريشه ي اين ترس خشكانده شود. بايد از زنش شروع كند. حتي اگر خواننده ها نق بزنند كه ندا به حاشيه رفته. شايد معنای ندا هم بعد از اين كشف بشود!

تمام راه هاي قانوني طلاق را مي دانست اما او گير عاطفه اي بود كه خودش ساخته بود و به خاطر ضعفي كه زنش داشت دلش نمي خواست او را

طلاق بدهد و براي همين بايد به كافه مي‌رسيد و از دم دستي‌ترين كسي كه كنار ميزش نشسته مشورت مي‌گرفت. در يك وضعيت آرام و بدون دغدغه‌هاي حاشيه‌اي بايد اين كار را مي‌کرد. اول به كافه‌چي سلام مي‌کرد. كافه‌چي كه هنوز او را نمي‌شناخت از سكاتش مي‌فهميد كه از مشتري‌هاي تازه است كه كافه پيكاسو را از دست داده. بهش تعظيم مي‌کرد و تعارف مي‌کرد كه بنشيند و او چشم مي‌چرخاند كه ميزي شبیه ميز كافه پيكاسو در قسمتي دنج پيدا كند. بعد درست زير و پترين كافه آن ميز را پيدا مي‌کرد و مي‌نشست و كافه‌چي خيلي سريع براش منو مي‌آورد و اشك با تعجب نگاهش مي‌کرد كه روش ما اين نيست. ما تو كافه نمي‌آيم كه بخوريم و بزيم به چاك. بايد مجال بدهي كه اينجا نفس بكشيم و كافه‌چي مي‌رود. اشك منو را مي‌گذارد آنطرفتر و از جيب باراني‌اش كيسه‌ي پپاش را در مي‌آورد و كيسه‌ي توتون را به آرامي از توي كيسه‌ي پپاش بيرون مي‌كشد و چشم مي‌چرخاند توي كافه. هنوز بيشتر ميزها خالي است و كافه اصلا بوي كافه پيكاسو را ندارد. اشك اشاره مي‌كند به كافه‌چي كه كافه خيلي بي‌صداست و كافه‌چي ضبط را روشن مي‌كند. اشك چشمه‌اش را هم مي‌گذارد كه با صداي ويوالدي دنياش را تغيير بدهد اما اينبار صداي ويوالدي نيست؛ فرهاد مي‌خواند و اشك ترسخورده سرش را بلند مي‌كند و به كافه‌چي نگاه مي‌كند يادش

می‌افتد که توی کافه‌ی ستاره است و ته دلش خوشحال می‌شود که حداقل صدای فرهاد از توی ضبط زد بیرون. با صدای او می‌تواند توی همین دنیا بماند و به فکر تغییر بیفتد. بد هم نیست. بعد با انگشت شصت و نشانه‌اش چند لاک توتون چسبیده به هم را از توی کیسه بیرون می‌آورد و می‌گذارد توی گودی پپ‌اش و با انگشت آن را فشار می‌دهد توی گودی؛ بعد انگشتک پپ را بر می‌دارد و با آن هم توتونها را بیشتر به گودی پپ فرو می‌کند و نوبت می‌رسد به اینکه فنک لیزری‌اش را روشن کند و بوی کافه را تغییر بدهد. طبق مراسم معمول اشک پا به داخل کافه که گذاشت احساس کرد گرسنه شده است اما کافه‌چی نمی‌دانست که اشک عاشق کلاب است. اصلاً اینجا کسی غذا سرویس نمی‌داد. در هر تغییری چیزی از دست می‌رود. باید تلاش کرد که چیزی هم به دست آورد. اشک به همین فکر بود.

در کافه باز شد و شیطانک بالای در چند بار دور خودش چرخید و صدا داد. اشک سرش را برگرداند و دختر و پسر جوانی را دید که بیشتر روزهای بارانی آنها را توی کافه پیکاسو دیده بود و ناخودآگاه به هم لبخند زدند. اشک از صندلی بلند شد و تعظیم کرد و آنها هم با او چاق سلامتی کردند و در میز کناریش نشستند.



وقتي تنها يك بهانه براي در کنار هم بودن داشته باشيم با هم مهربان مي شويم. حالا همهي كساني كه مي خواستند به كافه بيابند يك بهانه براي در کنار هم بودن و شاد بودن داشتند و آن هم مبارزه براي پيدا كردن كافه براي نشستن و حرف زدن و پيپ كشيدن و آزاد نفس كشيدن و موسيقي گوش دادن بود و همين آنها را در هر موقعيتي پيروز مي كرد. حتي اگر تمام كافه هاي عالم را مي بستند آنها با عزمي كه داشتند كافه اي پيدا مي كردند كه از چشم مامورها دور بود!

اشك زير لب مي گفت ما پيروز مي شيم. بعد ياد خواننده ي زن فرانسوي مي افتاد كه با لهجه ي فرانسوي اين را به فارسي براي اشك و ديگران خوانده بود و اشك زير لب داشت مي خواند كه دختر متوجه زمزمه ي او شد و با هم روي ميز ضرب گرفتند و خواندند ما پيروز مي شيم. ما پيروز مي شيم...

كافه چي انگار براي اولين بار بود كه با همچين آدمهايي مواجه مي شود. با تعجب نگاهشان مي كرد. شرط مي بندم طولي نمي كشد كه كافه چي بدون اينكه از آنها پرسد در يك روز باراني جلوي اشك كافه ي ترك مي گذارد و جلوي ندا كافه اكسپرسو و بعد مي رود طرف ضبط و چهار فصل ويوالدي را مي گذارد كه در ميان زمزمه هاي آن همه چشمه اشان را هم

بگذارند و به دنیای تازه که خودشان می‌سازندش فکر کنند. طولی نمی‌کشد!

طولی نمی‌کشد که ما پیروز می‌شویم.

طولی نمی‌کشد که هم وطنان من می‌فهمند که این وطن، وطن آنها نیست. وطن جایی است که تن و روح آنجا آرام باشد و اینجا ما حتی حق انتخاب قهوه‌یمان را هم نداشتیم.

طولی نمی‌کشد که می‌فهمیم انتخاب قهوه چقدر قشنگ است.

و اینکه ندا قهوه اکسپرسو بخورد و منِ راوی قهوه ی ترک. او به خاطر اینکه از ریتم واژه‌ی اکسپرسو خوشش می‌آید و من به خاطر اینکه ترکم و احساس می‌کنم وقتی قهوه‌ی ترک بخورم وجودم شاد می‌شود و با همین تفاوت‌های کوچک زندگی قشنگ می‌شود.

طولی نمی‌کشد.

آنها که توی کافه پیکاسو همیشه سرشان به کار خودشان بود و با میز بغل دستی کاری نداشتند حالا توی کافه ستاره میزها را نزدیک هم کرده بودند که با هم بحث کنند. کافه‌چی هم به وارد بحث شده بود. کافه‌چی قهوه را که می‌گذاشت جلوی دختر و پسری که تازه آمده بودند به عاقله‌مردی که با دختر جوانی نشسته بود گفت: فکر می‌کنید چی می‌شه بالاخره؟

عاقله مرد گفت: بيانيه ي ميرحسين رو خوندين. خيلي جالبه، ميرحسين گفته من كارهاي نيستم، دنباله رو مردمم.

دختر جوان گفت: همينش خوبه. آگه غير اين مي گفت گند زده بود. مردم دنبال آزادين، مي خوان نفس بکشن.

کافه چي نفس عميقي کشيد. گفت : آزادي.

بعد رو به اشك گفت: نظر شما چيه؟

اشك قهوه اش را مزوزه کرد. گفت: چه چيزي بهتر از آزادي.

گفت: بايد همه رفتارهاي حکومت از صافي دموکراسي بگذره. همه چيز تو اين مملکت قدغنه. از نوع لباس پوشيدن گرفته تا توي کافه نشستن. از عرق خوردن گرفته تا با دوست دخترت توي خيابون قدم زدن. از اعتراض کردن به يك کارمند دون پايه ي اداري گرفته تا وبلاگ نوشتن. از عکس پرنو نگاه کردن گرفته تا با همکار زنت چشم به چشم حرف زدن.

بعد با حيرت گفت: حتي دعا کردن هم قدغنه. نمي بينين چطور داره خانقاهها رو ويران مي کنن؟!

سرش را توي دستهاش گرفت. کافه چي گفت: درست مي شه به نظرتون؟

دختري که تازه با پسر جوان آمده بودند توي کافه گفت: آگه نترسيم، عقب ننشينيم حتما درست مي شه.

پسرجوان گفت: از چي بايد بترسيم. مگه اين زندگيه كه ما داريم؟ همه مون تو يه قفس بزرگ زنداني شديم.

گفت: كرويي گفته توي زندان به مردم تجاوز كردن. حتي به پسر! دختري كه با عاقله مرد نشسته بود با دستهاش جلوي چشمهاش را گرفت. عاقله مرد بغلش كرد. پسر گفت: آزادي هزينه داره.

خيلى آرام گفت و زل زد به دختر كه دستهاش را از كنار صورتش كنار بكشد. اما دختر هنوز تو شك بود انگار. شايد خاطره تلخي به يادش آمده بود. خوب بود كه بتول و آقاي زهتابچي اينجا نبودند.

مرد پيشاني دختر را بوسيد و يك مرتبه لبش را محكم گاز گرفت. دختر دستهاش را از كنار صورتش برداشت و زل زد به عاقله مرد. گفت: چت شد؟

عاقله مرد چيزي نگفت. دختر رو كرد به اشك گفت: دو تا تركش تو تنشه. وقتي حركت مي كنن امانش مي بره.

اشك سرش را تكان داد. كافه چي گفت: پس تو هم از جنگ يادگاري داري اخوي.

عاقله مرد سرخ شده بود. كافه چي گفت: پشيمون كه نيستي؟ عاقله مرد هنوز نمي توانست حرف بزند. دختر گفت: چرا پشيمون باشه. درست مي شه. ما جنگيديم كه آزاد زندگي كنيم. بازم مي جنگيم.

عاقله مرد گفـت: من پشـيمونم. حالا به اين فـکر می کنـم که نکند از تيرهایی که من شلیک کردم چندین آدم به خاک افتاده باشن!

سکوت کردند. دختر به جوانی که گفته بود توي زندان به مردم تجاوز می کنـد با شرم نگاه کرد و زیر لبی، آرام گفـت؛ باز می جنگیم اما اینبار نه به خاطر حرف کسی، به خاطر به دست آوردن آزادی. بعد برگشت به طرف عاقله مرد و دستش را گرفت توي دستش و محکم فشرد. عاقله مرد به زور لبخند زد. رنگش این بار پریده بود و شده بود مثل گچ دیوار.

مدتها بود که مردم از همه می ترسیدند و با هم حرف نمی زدند. حالا فضا داشت تغییر می کرد و آنها بعد از این همه ستمی که تحمل کرده بودند به این نتیجه رسیده بودند که هم درند. به این باور رسیده بودند که نباید بترسند. اشک بغض کرده بود. یاد موکلینش افتاده بود که توي زندان هستند. یاد بعضی از آنها افتاده بود که بی دلیل اعدام شدند و او نتوانست کاری از پیش ببرد. زیر لب گفـت آزادی. قهوه اش را سر کشید. سیل مردم با دهایی سبز اشک را امیدوار کرده بود که همه چیز درست می شود. برای همین بغض آلوده می خندید.

عاقله مرد را که می دید یاد حرفهای یکی از موکلینش می افتاد که به دوست حکومتی اش گفته بود وقتی آزادی نباشد هیچ چیز نیست. امروز تو خیال می کنی در این حکومت امنیت داری اما فردا به محض اینکه اتفاقی

برایت بیفتد و خلاف حرف آنها را بزنی کلاهت پس معرکه است. حالا توی کافه ستاره مردمی که تا دیروز به نظر خیلی سطحی می آمدند حرفهای موکلش را می زدند. عاقله مرد وقتی حالش خوب شد گفت که دایره‌ی خودی‌ها تو این نوع حکومت روز به روز تنگ‌تر می شه. تنگ‌تر تنگ‌تر تنگ‌تر. حالا چند صد هزار نفر بودند در مقابل هفتاد میلیونی که دنبال آزادی می گشتند. باز هم کوچکتر خواهند شد چون خصلت حکومت تمامیت خواه همین است. تنگ‌تر می شود تنگ‌تر تنگ‌تر

اصلا حرف آقای زهتابچی این نبود که یارو سرش بدجوری شکسته و جوش خورده و آدم گاهی چشمش به او که می افتد نگاهش را می دزد که زخمهای بدجوش خورده را نبیند می گفت رگه های پسر را باید پیدا کنم و ندا به مادر گفته بود پدر شورش را در آورده.

بعد که پدر عکس دامادش را دید گفت این که آش و لاشه.

ندا می گفت نه تنها آش و لاش بودنش برای او مهم نیست بلکه افتخار هم می کند و به پدر هیچ وقت نگفت چه بلایی سر پسر آمده که انگار با چاقو قلفتی پوست سرش را کنده اند و دوباره با بخیه های بزرگ کوش زده اند. می گفت اصلا مهم نیست چه بلایی سرش آمده، این مهمه که با بقیه ی آدمها به خاطر همین زخمهای بدجوش خورده اش متفاوت است و پدر هنوز قبول نمی کرد. برای همین روزی که قرار شده بود پسر برای خواستگاری بیاید پدر رفیقش را دعوت کرده بود به خانه و حتی به او بد و بی راه گفته بود که عقده هاش را سر او خالی کند و کمی آرام بگیرد. می گفت: قاپ دخترم را دزدیده رفیق.

همین برایش سخت بود. احساس می‌کرد هیچ‌کس نمی‌تواند قاپ دخترش را بدزد و حالا می‌دید این کار شده و هیچ‌کاری از دستش ساخته نیست انگار. پک محکمی به قلیان می‌زد و می‌گفت این پدر سوخته‌ی حقه‌باز و متقلب و گه پدر منو یاد یه خاطره‌ی بد میندازه.

آقای زهتابچی از پله‌های زیر شیروانی به سختی خودش را بالا کشید. زیر شیروانی اتاق اندیشیدن او بود. هر وقت می‌خواست در مورد اتفاق مهمی فکر کند به آنجا پناه می‌برد. مدتها بود که به آنجا پا نگذاشته بود. در را که باز کرد صدای جیر جیرش بلند شد. یک لایه گرد و خاک روی میز کارش نشسته بود. این اتاق را خودش تمیز می‌کرد. انگشتش را کشید روی میز و گرد و خاک نشست روی انگشتش. روی سطح گرد گرفته‌ی میز با انگشت نوشت ندا و بعد هق هق گریه‌اش بلند شد. اولین باری بود که او در آن اتاق فکر نکرد بلکه گریه کرد. وقتی سهراب را دستگیر کرده بودند رفته بود زیر شیروانی و کلی فکر کرده بود که با کی تماس بگیرد و آخر سر از خیر همه گذشته بود و یک‌راست رفته بود به اتاق سهراب و همه‌ی کتاب و دفترش را جمع کرده بود دوباره برده بود زیر شیروانی و چند نامه و اعلامیه از لابلای کتابهاش پیدا کرده بود و انداخته بود توی شومینه و آتشش زده بود. آن روز هم مثل همیشه درست فکر کرده بود، درست دو - سه ساعت بعد مامورها ریخته بودند خانه و اتاق سهراب را تفتیش



کرده بودند اما چیزی پیدا نکرده بودند. آقای زهتابچی آن روز با غرور رو به زنش لبخند زده بود اما زنش که از ماجرا خبر نداشت با حرص نگاهش کرده بود و دندان قروچه رفته بود. این بار گریه کرد!

دلش سبک که شد از اتاق زیر شیروانی آمد پایین. روی پله‌های حیاط ندا را دید که کتاب به دست می‌رود طرف اتاقش. ندای او با این ندای تازه زمین تا آسمان فرق می‌کرد. ندای او وقتی سهراب را دستگیر کردند گفت شده اسلحه دست بگیرم بروم زندان آزادش می‌کنم. بیشتر از بتول و آقای زهتابچی غمگین بود و زهتابچی می‌ترسید که بعد از سهراب، بلایی سرش بیاید. یک هفته قوه‌ی قضاییه را زیر پا گذاشت. از این اتاق به آن اتاق. به شبکه‌های خارجی زنگ زد و همه را در جریان دستگیری سهراب قرار داد اما یک‌مرتبه بعد از یک هفته رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرد. معماً این جا بود. آرام شد و حتی یک‌بار هم در مورد سهراب حرف نزد.

وقتی ندا را روی پله‌ها دید همه‌ی گذشته‌اش جلوی چشمش آمد. ندا از خمی که به ابرو پدر افتاده بود و سرخی چشمش فهمید که حالش خوب نیست. هر دو می‌خواستند حرف بزنند اما هیچ‌کدام جرات نداشت زبان باز کند. آقای زهتابچی خودش را از چهارچوب در کنار کشید که ندا رد شود. ندا موقعی که داشت از کنار پدرش می‌گذشت خم شد و شانیه‌ی

او را بوسید. دست آقای زهتابچی بی اختیار دست ندا را گرفت و ندا برگشت توی چشمهای پدرش. هر دو چند ثانیه زول زدند به هم. آقای زهتابچی به حرف آمد. گفت: تو حق داری هر کي رو که دلت می خواد دوست داشته باشی. این رو من یادت دادم مگه نه؟

ندا سرش را به معنی تایید تکان داد. آقای زهتابچی گفت: ولی اینجا کاسه ای زیر نیم کاسه است.

ندا سرش را سریع بلند کرد و زول زد به پدرش. آقای زهتابچی گفت: من بچه هام رو خوب می شناسم. اتفاقی افتاده نگو نه!

ندا گفت: نه.

آقای زهتابچی گفت: نشانه دارم عزیزم.

دست ندا توی دست پدرش یخ زده بود. گفت: کدوم نشانی؟

آقای زهتابچی گفت: مگه نمی گفتم تا تکلیف سهراب روشن نشه ازدواج نمی کنی؟ مگه کم خواستگار داشتی؟

احساس کرد ندا می افتد. رهانش کرد که برود داخل اتاق. خودش همانجا روی قرنیز سُر خورد و نشست و پیشانی اش را گرفت توی دستش.

اعتراض آقای زهتابچی مانع عروسی نشد. ندا تصمیم گرفته بود ازدواج کند و به مادرش گفته بود به پدر بگو خودش را سبک نکند من حتما ازدواج می کنم و پدرش قبول کرد. شب عروسی مرد جلوی چشم همی

دوربين‌ها برگشت به طرف ندا و توي گوشش پچ پچ کرد که سينه‌ي صاب‌مرد‌اش را بپوشاند. اين اتفاق از چشم اوس جعفر پنهان ماند. ندا ديد چاك سينه‌ي لباس عروس گشاد است نمي‌تواند كاري بکند. براي اينکه به او بفهماند سخت دوستش دارد تا آخر مراسم تورِ تاجش را انداخت روي چاك سينه‌اش و پدر خون‌خونش را خورد و هيچ حرفي نزد. چون نفهميد براي چي دخترش همي روز را سرش را انداخته زمين و تورِ عروسي را بالا نمي‌زند. از اينکه آن روز چهره‌ي ندا را نديد، بغض کرده بود و به ميهما‌ها که شادباش مي‌گفتند با اخم مي‌گفت ممنونم، ممنونم. تنها به رفيقِ دوران سربازش گفت که اين سگ پدر زندگي دخترم را سياه مي‌کند. حالا بين کي اين حرف را زدم؟!

وقتي عروس را به خانه‌ي بخت مي‌بردند لحظه‌اي او را با پدر و مادرش تنها گذاشتند. آقاي زهتابچي به بتول گفت مي‌خواهم با ندا تنها حرف بزنم. بتول بدون اعتراض اتاق عقد را ترك کرد و زهتابچي در کنار سفره‌ي عقد که با خوش سليقگي چيده شده بود به چشمه‌هاي سرخ ندا نگاه کرد و گفت: هنوزم دير نشده.

ندا خيلي قاطع گفت: يعني چي پاپا؟!  
زهتابچي گفت: تو اونو دوست نداري، مي‌دونم.

ندا به طرف در رفت . زهتابچی به تندي دست او را گرفت و کشید به طرف خودش. گفت: دوستش نداری. من يك عمر عاشق بودم حالتهای آدمهای عاشق رو می فهمم.

سایه گفت: اشتباه می کنی.

زهتابچی آمد حرف بزند؛ سایه گفت: آگه دوستم داری دست از سرم بردار پاپا.

زهتابچی حتی يك کلمه هم حرف نزد. با اخم از اتاق آمد بیرون و بعد از آن بود که دوستش را دید و بهش گفت این سگ پدر زندگی دخترم را سیاه می کند رفیق.

از همان روز به فکر گشودن معمایی شد که ندا آن را انکار می کرد. با اینکه این روزها اتفاقات آنقدر تند رخ می داد که آدم نمی توانست به زندگی خودش فکر کند اما اشک تصمیم گرفته بود معمایی زندگی ندا را کشف کند. وقتی دوستی برایش زنگ زد که روز قدس قرار مردم سبز پوش بیایند خیابانها و شعار بدهند نه غزه نه لبنان جانم فدای ایران و ازش خواست که او هم اطلاع رسانی کند فهمید که این روزها کارش بسیار سنگین است. اما مگر می شد به ندا فکر نکند. او حالا درگیر زندگی عاشقانه ای شده بود که در هر قدمش يك مانع بود و برداشتن مانعها

برای او لذتبخش بود. هم به جنبش سبز فکر می کرد و هم به ندا. نکند  
این دو با هم مرتبط باشند؟

چند روزی گذشته . امیدوارم بتوانیم بعد از اتفاقات تلخی که افتاده ذهنمان را روی داستانمان متمرکز کنیم. این روزها کارمان گریه و زاری و خشمه. هی ذهنمان از این شاخه می‌پره رو اون شاخه. فکر کنم تا اینجای کار در مورد مردی حرف زده‌ام به نام اشک که زندگی خوبی با زنش ندارد. از آن طرف کس دیگری هم وارد داستان شده به نام زهتابچی که پسرش سهراب توی زندان است و خواهرش با مردی که صورتش آتش و لاشه ازدواج کرده. بحران داستان ما معلوم نیست. آیا بحران وقتی است که ندا آقاسلطان کشته می‌شود یا نه وقتی است که زهتابچی به اتاق اشک می‌رود و آتش می‌خواهد دخترش را نجات بدهد یا وقتی که من راوی مردی را می‌بینم که با صورت آتش و لاش روی زین موتور سوزوکی نشسته و به طرف مردم شلیک می‌کند؟ از بس این روزها وقایع زود زود اتفاق می‌افتد نمی‌شود بحران‌ها را تشخیص داد. برای همین من هم که راوی هستم گیج شده‌ام. حالا قبل از اینکه ادامه‌ی وقایع را برایتان بگویم برای خودم حرفهای پیشینم را مرور می‌کنم و گریه‌ام می‌گیرد که چه اتفاقات ناجوری در این روزها افتاده است و خنده‌ام می‌گیرد که این اتفاقات ناجور به چه اتفاقات خوبی منجر خواهد شد. سهراب را شاید همین روزها اعدام

بکنند. البته این سهراب با سهراب اعرابی که توی خیابان بعد از انتخابات نیروهای دولت با گلوله کشتند فرق دارد. زندگی آن سهراب هم برای خودش بسیار جذاب است اما من وقتِ روایت کردنش را ندارم. سهرابِ داستان ما هنوز داخل انفرادی است و این روزها اشک فهمیده که مجبورش کرده‌اند به چیزهایی اعتراف بکند که روحش هم از آنها خبر نداشته. او از بس تحت فشار است بی‌کم و کاست؛ همه‌ی حرفهای بازجوهایش را تایید کرده و همین باعث نگرانی ما شده.

فصل جدیدی توی داستانمان باز می‌شود. باید جلوش را بگیرم. اگر رهانش کنم همینطوری پیش می‌رود و نمی‌شود جمعش کرد. اگر کسی بخواهد در مورد داستان سهراب اعرابی اطلاعاتی کسب کند نیاز نیست داستان من را بخواند؛ گشتی توی اینترنت بزند با او آشنا می‌شود. من فعلاً مسئول داستان خودمان هستم که شروع کرده‌ام و به سختی جلو می‌برم. یادم باشد که در مورد بتول هم حرفهایی دارم. همه‌اش جسته‌گریخته، نیم‌بند حرف می‌زنم و رهانش می‌کنم. کمکم کنید!

اگر دلتان می‌خواهد من اذیت نشوم و احساس نکنم ذهن شما را مشوش کرده‌ام خودتان وقایع را کنار هم بگذارید و داستان هر کدام را که دوست داشتید ادامه دهید و گرنه من گیج شده‌ام. وقتی به سهراب فکر

می‌کنم سهراب اعرابی می‌آید جلوی چشمم بعد ندا بعد صدها تن دیگر  
و هی قاطی پاتی می‌شود.  
خنده‌دار است، مگر نه؟ شما فکر می‌کنید این همه جنایت نمی‌توانست رخ  
بدهد اما حالا می‌بینید که اتفاق افتاده و نویسندہ را گیج کرده. اما من  
غمگین نیستم. همه چیز رو به راه می‌شود باور کنید.



ندا از کجا پیداش شده بود. آیا دکتر غزنوی او را خلق کرده بود تا خودش را آرام کند؟

قرار بود ماموران امنیتی به سراغ اشک بیایند و برای دومین بار او را دستگیر کنند. درست در چنین موقعیتی ندا پیداش شد. وقتی که اشک خیلی زیاد به پشتگرمی و مهربانی کسی نیاز داشت. سر پذیرش وکالت سهراب هم، نیروهای امنیتی اول زنگ زده بودند به دفترش و او را تهدید کرده بودند که وکالت سهراب را نپذیرد و اشک برخلاف نظر آنها این کار را کرده بود و شب که خانه بود به تلفن همراهش زنگ زده بودند که این پنجمین وکالت اوست که نباید می‌پذیرفت و اشک گفته بود من وکیلیم باید خودم تشخیص بدهم که کدام وکالت را بپذیریم و کدام را رد کنم. اشک وقتی این حرفها را می‌زده دست و پاهاش می‌لرزیده اما کسی که حقیقت را کشف کرده باشد در اوج ترس نیز نمی‌تواند آن را پنهان کند. همان شب آمده بودند سراغش و دستگیرش کرده بودند اما به محض اینکه کانون وکلا عکس‌العمل نشان داده بود آزادش کرده بودند تا مجوز وکالتش

را باطل کنند. حالا هم که بعد از کلي دوندگي مجوزش را پس گرفته بود باز هم تهدیدش کرده بودند که نباید وکالت خانواده‌ي پیرنیا را به عهده بگیرد و اشک باز هم سمج سر تصمیم خودش ایستاده بود. بعد از حرفهای آقای زهتابچی، اشک به این باور رسیده بود که هر کدام از موکلینش به او کمک می‌کنند. مثل همین سهراب که موجب شده بود اشک با خواهر او آشنا شود و به خاطر او زندگیش معنی دیگری داشته باشد. دلش می‌خواست قبل از دستگیری با ندا حرف بزند. خیال می‌کرد که او خواهد توانست آرامش کند و مسیر زندگیشان را طوری تغییر بدهد که اشک به زندانی شدنش هم افتخار بکند. این کار از عهده‌ي ندا بر می‌آمد.

ندا به مردِ خودش گفته بود مهم نیست برای چي سر و صورتت آش و لاش شده و همه ازت رم می‌کنند مهم اینه که من دوستت دارم! هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفت برای چي صورت او آش و لاش شده اما برای خودش حتما مهم بود که خواسته بود با او ازدواج کند. اشک می‌مرد برای همین خصلت او.

فردای آن روز که سوزن ریز باران بود و اشک زیر باران قدم زده بود و آخر سر يك مغازه‌ي اتوشویی پیدا کرده بود و رفته بود داخل و ازش خواهش

کرده بود که لباس‌هاش را خشک کند و بعد انگار نه انگار که بارانی  
باریده باشد با لباس‌های خشک به خانه رفته بود. هوا بسیار گرم بود. هوا  
گرم که می‌شد او کلافه بود. زیاد توی خیابان پرسه نمی‌زد. خودش را به  
جاهای سر بسته می‌رساند که زیر کولر بنشیند. حتی خانه‌ها روزهای گرم از  
بیرون قابل تحمل تر بود.

اشک وقتی وارد خانه شد سمیه توی آشپزخانه بود. توی ظل آفتاب آمده  
بود خانه. از همهی منافذش عرق می‌ریخت. رفت آشپزخانه. سمیه بدون  
اینکه سرش را برگرداند گفت: سلام.

اشک گفت: سلام عزیزم.

رفت طرف یخچال. گفت: نوشیدنی چیزی نداریم؟

سمیه گفت: به یخچال نگاه کن.

اشک از داخل یخچال شیشه را برداشت و سر کشید. سمیه از صدای  
قلپ قلپ آب برگشت به طرف اشک. گفت: برای هزارمین بار این کار  
بده.

اشک گفت: ببخشید دارم از گرما می‌میرم. بری بیرون هُرم آتش رو  
می‌بینی.

سمیه گفت: همیشه برای کارای بدت بھونه داری.

اشك شیشه آب را داخل دستشویی خالی کرد و دوباره با آب پرش کرد و گذاشت داخل یخچال. سمیه گفت: چه بویی گرفتی؟

اشك گفت: از بس راه رفتم. نمی‌دونی چه شور و حالی تو خیابونا.

سمیه سوهان ناخن را از روی میز توالت برداشت و آمد نشست روی کاناپه گفت: چه شور و حالی؟

اشك گفت: انگار سیل سبز اومده باشه. همه جا مردم سبزیوش دارن شعار می‌دن "مرگ بر دیکتاتور".

سمیه با غیظ برگشت به اشك نگاه کرد. گفت: گور بابای مردم.

اشك چیزی نگفت. سمیه پای راستش را انداخت رو پای چپش گفت: بلند شو برو حموم به جای این حرفا.

اختلاف سمیه با اشك به زمانی برمی‌گشت که پدر سپاهی سمیه با اشك به خاطر پذیرفتن وکالت دانشجویان معترض مخالفت کرده بود. اشك هر چه سعی کرده بود بحث کاریش را وارد زندگی نکند نشده بود و روز به روز وضع زندگیش بدتر می‌شد.

سمیه گفت: تا خفه ام نکردی برو حموم.

اشك گفت: باشه.

چشم از آسمان گرفت و رفت توی اتاق خواب و روی تخت ولو شد تا جورابهاش را در بیاورد.

امروز بیشتر از همیشه به مستی نیاز داشت. دوست داشت به جای سمیه، ندا را در خانه تصور کند و این کار وقتی محقق می‌شد که مست باشد. بلند شد و با شتاب رفت کنار یخچال و بطری آبسلوت را برداشت و سر کشید. سمیه که توی پذیرایی داشت ناخن‌هاش را سوهان می‌کشید، داد زد سرش.

- بازم رفتی سر یخچال که؟!!

اشک جواب نداد. چند جرعه دیگر هم نوشید و در بطری را بست و گذاشتش توی یخچال. دهانش تلخ بود. نخواست مزه‌ی دهانش را تغییر بدهد. دوباره برگشت رفت به طرف اتاق خواب و لو شد روی تخت تا لنگه‌ی دیگر جورابش را بکند. سمیه خبردار شده بود که دکتر غزنوی دوباره رفته سراغ خانواده‌ی پیرنیا. هنوز قضیه‌ی ندا را نشنیده بود. نمی‌دانست که شوهرش دارد عاشق او می‌شود. گفت: بازم شنیدم اون خونواده‌ی نکبت او مدن سراغت؟

نپرسید کدام خانواده. می‌دانست منظورش خانواده‌ی بی‌پناه پیرنیاست. گفت: نباید از آنها دفاع کنی!

اشک گفت: چطور می‌شود ازش دفاع نکرد، دختر شانزده سال بیشتر ندارد پدرش را کشتن، کاری به این ندارم که چرا کشتنش. من وکیل دختره هستم نه پدره. بعد اموال پدر را مصادره کردند و دختر همراه با برادر

کوچک و مادرش مجبور شده در یکی از محلات پایین تهران خانه‌ای اجاره کند اما هنوز کار تمام نشده بود. برای اینکه دختر، برادر کوچکی داشت که شاید روزی بزرگ می‌شد و می‌خواست انتقام پدرش را بگیرد.

سمیه به حرفهای او گوش نمی‌کرد. اشک نگران این بود که بلایی سر خانواده‌ی پیرنیا بیاورند. نه به خاطر اینکه جرمی مرتکب شده‌اند بلکه به خاطر ترسی که از آینده‌ی آنها داشتند. خیال می‌کردند اگر بچه‌ها بزرگ شوند و دستشان به کاری بند شود می‌توانند برای نظام خطرناک باشند و اشک از استدلال پنهان آنها می‌ترسید. ترسش را نمی‌توانست با کسی در میان بگذارد. رابطه‌اش با سمیه خلاصه می‌شد در خریدن طلا و بزرگ کردن خانه. برای همین ندا پناهگاهش شده بود. سمیه با نفرت از اتاق بیرون که رفت ندا وارد عالم خیال و مستی او شد. گفت: یه سر بریم پیششان. شاید به کمک ما نیاز داشته باشن.

اشک ندا را بغل کرد و بوسید. گفت: وقتی با تو هستم دلم قرص می‌شه. همه کاری می‌تونم بکنم.

(اگر می‌شد اشک ندا را بغل کند و ببوسد زندگی برایش معنی دیگری پیدا می‌کرد. نمی‌دانم آیا او واقعا توانسته بود این کار را بکند. همه‌اش به فکر این بود که شاید ندا راضی نباشد و ندا با حجب نگاهش می‌کرد که اشک تصور کند عاشقانه نگاهش می‌کند. اشک نگاه‌های آدمها را

می شناخت. او سالها بود که با سمیه زندگی می کرد و نگاه‌های او را تحمل می کرد. چرا که نگاه‌های سمیه روی صورت او نمی نشستند؛ فرار می کردند. از وضعیتی به وضعیت دیگر. وقتی برایش چیزی می خرید سمیه با طنازی می گفت عزیزم عزیزم و اشک بیشتر از هر زمان می دانست که این عزیزم عزیزم کردن‌هاش ساختگی است و می دانست که نگاه‌های سمیه عاشقانه نبود. حالا خیال می کرد ندا عاشقانه نگاهش می کند.)

با او به جهنم هم می رفت احساس خوشبختی می کرد. برای همین راه افتادند که به بدترین نقطه‌ی شهر بروند و به کسانی سر بزنند که عشق را درک می کنند و جرمشان این است!

تمام راه ندا برای اشک شعر خوانده بود و اشک سراپا گوش رانندگی کرده بود. به کوچه‌ی تنگ خانوادگی پیرنیا که رسیدند ندا گفت: دست خالی خوب نیست بریم.

اشک گفت: مستحق که نیستن. ناراحت می شن. یک بار شیرینی خریدم کلی ناراحت شدند.

ندا از ماشین رفت پایین. اشک سرش را از شیشه برد بیرون گفت: راستی اسم دختر ترانه‌اس.

ندا لبخند زد. او می دانست که هیچ کدام از این اسمها اعتبار ندارند. این نویسنده است که اسمها را مشخص می کند. برای همین از اشک اسم

دختر را نپرسیده بود. اگر اسم دختر ندا می‌شد و وسط یکی از خیابان‌های تهران تیر یک بسیجی می‌آمد می‌نشست روی ریه‌اش و خون شُره می‌کرد از تمام منافذ صورتش چه فرقی می‌کرد. چه ندا چه ترانه. آیا این همه اسم برای فریب نبود؟ اسمهایی که یک هدف داشتند و آن رسیدن به قلّه‌ی انسان بودن بود.

اشک از ماشین آمد پایین و درش را بست. بچه‌ای با شورت پاره وسط خیابان ایستاده بود. اشک رفت طرف بچه و از جیبش شکلاتی بیرون آورد و داد دست او. بچه با بهت اشک را نگاه می‌کرد. دستش رفت طرف او و شکلات را از دستش قاپید. ندا گفت: برو خونه‌تون عزیزم. ماشین می‌یاد بهت می‌زنه.

اشک گفت: اینجا ماشین پیدا نمی‌شه.

بوی تعفن از خیابان متروک می‌آمد. اشک شانه به شانه‌ی ندا راه افتاد. ندا با افسوس به در و دیوار خانه‌ها نگاه می‌کرد. گفت: جرمش چي بود آخه؟

اشک گفت: راننده اتوبوس بوده، به جرم اغتشاش گرفتنش و اعدامش کردند.

ندا سرش را تکان داد. اشک توی چشمه‌اش پر شد.



سمیه در واقعیت صدای ماهواره را بلند کرد و آمد به اتاق خواب. دید اشک بهت زده روی تخت نشسته و یکی از پاهایش را گرفته دستش. انگار که بخواهد جورابش را در بیاورد. سمیه مچ دست اشک را گرفت و از اتاق کشید بیرون. اشک بی اختیار تلو تلو خوران با او آمد بیرون. سمیه خیلی داد و قال راه انداخته بود اما اشک چیزی نشنیده بود. این از قیافه‌ی بهت زده‌ی او مشخص بود. سمیه گفت: هیچ معلومه چته؟! اشک چیزی نگفت: سمیه لیوان را از روی سینک آشپزخانه برداشت و آبش را پرت کرد به طرف اشک و اشک چشمهایش را به هم زد و زل زد به سمیه. گفت: چي شده؟ سمیه گفت: از خودت بپرس. اشک گفت: چي رو؟ سمیه با دست او را هل داد عقب گفت: گیج شدي بابا. برو کنار! گفت: صد بار بهت گفتم با پاهای بوگندوت نرو به اتاق خواب. تا کله‌ی صبح خوابم نمی‌گیره. اشک گفت: داشتم می‌رفتم حمام. سمیه گفت: بیرون لخت شو برو حمام. اشک خواست برود به طرف حمام سرش گیج رفت. سمیه برگشت طرفش. گفت: تو مستي؟

اشك چيزي نگفت. سميه رفت پاي ينجال. بطري مشروب را برداشت و نگاهش کرد و داد زد سرش.

- حالم ازت به هم مي خوره. نگه داشته بودم برا شب. مثل خر سر مي كشي كه چي بشه؟

اشك چيزي نگفت. رفت طرف حمام. بيرون لخت شد و پاورچين پاورچين رفت داخل حمام و توي حمام پيش از اينكه آب را باز كند روي سراميكهاي خنك نشست و آه كشيده.

ما از كجا بدانيم او به چه چيزي فكر مي كرد. شايد به زندگي برباد رفته اش فكر مي کرده و شايد باز رفته بود سراغ ندا كه او با آرامي حرف بزند و هم دردي كند و اشك تصور كند با يك زن موافق آدم مي تواند جهان را تصاحب كند.

برگشتني ندا (در خيال) به اشك گفته بوده الملك بيقني مع الكفر لا بيقني مع الظلم. اشك خواسته بود برگردد و دست او را ببوسد اما نتوانسته بود. نه اينكه ندا نگذارد اشك احساس کرده بود بسيار سختش است كه به او بگويد دوستش دارد. به خاطر همي خوي هاش دوستش دارد. سميه و اشك را بگذاريم خانه بمانند؛ برويم خانه ي پيرنيا.

دربِ تنها اتاقِ خانه‌ی مردِ اعدامی جیر جیر می‌کرد و ترانه مدام بلند می‌شد و در را می‌بست. مادرش بی‌هیچ حرفی کنج اتاق نشسته بود و زل زده بود به کنجی دیگر. ترانه گفت: از وقتی بابا را کشتند اینطور شد. ندا بلند شد رفت کنار زن نشست. دستهای او را توی دست گرفت و نوازششان کرد و انگشت سبابه‌ی زن کم کم تکان خورد و خورد به دست ندا و آخر سر دو زن همدیگر را بغل کردند. یکی گریه کرد و آن دیگری بغض‌هاش را فرو خورد. او خیلی کم گریه می‌کرد. تصور می‌کرد که سالهای سال زن‌ها را به خاطر گریه کردن‌هاشان تحقیر کرده‌اند و آنها را فرستاده‌اند کنج آشپزخانه و حالا وقت گریه کردن نیست. برای اثبات توانایی زن بودن هم که شده نباید گریه کرد اما وقتش که برسد گریه‌ها باید کرد. این را ندا بارها گفته بود. گفته بود که قلبش هزاران زخم دارد و دنبال فرصتی می‌گردد که به خاطر آن زخم‌ها گریه کند اما حالا وقتش نیست.

اینکه مادر ترانه در آغوشش گریه می‌کرد لذت می‌برد. خیال می‌کرد که او را نجات داده است و بعد از این می‌تواند دختر و پسرش را نوازش کند. بعد از مدتها در آغوش ندا فامیلی شوهرش را به زبان آورد. ریز و شکسته هی می‌گفت پیرنیا، پیرنیا. ترانه حتی جرات ابراز احساسات هم نداشت.

پلك هم نمي زد. زل زده بود به دهان مادرش و ندا موهاي نامرتب زن را نوازش مي كرد.

پيرنيا ديگر بر نمي گشت اما تمام هم و غم اشك اين بود كه بلايي سر ترانه و پوريا نياورند. ترانه درب زهوار دررفته ي اتاق را باز كرد و رفت توي حياط. اشك هم دنبالش رفت. ترانه رفت پاي حوض آب، سطل را پر كرد و پخش كرد توي حياط گرد و خاك گرفته و بوي كاه و گل بلند شد. اشك گفت: وضعيت چگونه؟

ترانه گفت: خيلي بد.

نفس عميقي كشيد و بو را داد به ريه هاش. گفت: بدتر از اين نمي شه. حالا با انگشتهاي دستش بازي مي كرد. گفت: هيچ كدومون نمي تونيم فراموش كنيم. يه روزي انتقامش رو مي گيريم.

اشك به اطرافش نگاه كرد. انگار مي ترسيد كسي هست و حرفه اشان را مي شنود. گفت: نبايد اين حرفهارو با كسي مطرح كنين و گرنه كار مشكل مي شه.

ترانه گفت: من به كسي نمي گم ولي پوريا غمگين تر از اين حرفه است كه نصيحت گوش كنه.

از پوريا كه ياد كرد ترس خورده و مستاصل زل زد به اشك. اشك گفت: هر كاري از دستم بر بياد دريغ نمي كنم.

ترانه گفت: ممنونم.

ندا هم که آمده بود بیرون و توی چهارچوب در ایستاده بود گفت: آزادی  
رو به آدم هدیه نمی دن باید خودمون به دستش بیاریم.  
ترانه گفت: می ترسم بلایی سر پوریا بیارن. تمام امید ما به اونه.  
اشک گفت: نگران نباش هیچ کاری نمی کنن.  
اما هنگام بیرون آمدن اشک به ندا گفته بود که صادقانه بگویم مطمئن  
نیستم که کاری به کار پوریا نداشته باشن. می ترسم ندا.  
ندا برگشته بود به صورت اشک و با مهربانی نگاهش کرده بود و گفته بود  
نترس.

اشک از آن روز به بعد هیچ وقت نترسید. از هیچ کس نترسید!  
در هوای گرم تابستان تهران یک مرتبه طوفان به پا شد. درب تنها اتاق  
خانه‌ی مردِ اعدامی مدام به هم کوبیده می شد و ترانه وسط اتاق ایستاده  
بود و نمی دانست چیکار باید بکند. ندا صورت زن را بوسید و دستهایش  
را از دور گردنش باز کرد و بلند شد. گفت: عجب طوفان با حالیه.  
ترانه به سختی لبخند زد. اشک هم بلند شد. ندا گفت: فنرِ قفله شکسته  
لابد، کاری نداره که درستش می کنیم.  
با دست چند بار زبانه قفل را تکان داد. شل و ول تکان می خورد.  
گفت: پیچ گوشتی دارین؟

ترانه مستاصل سرش را تکان داد. ندا گفت: یه چاقو بیار.  
ترانه از توی آشپزخانه چاقو آورد و ندا با شتاب پیچ‌های قفل را باز کرد  
و قفل را کشید بیرون. فنر قفل شکسته بود. با خنده آن را به اشک نشان  
داد. فنر را بیرون آورد و تابش داد و درازش کرد و دوباره توی قفل جا زد  
و دستگیره را چند بار بالا و پایین کرد و دید درست کار می‌کند و دوباره  
آن را جا زد. دیگر درب صدا نمی‌کرد. کیپ شده بود. از ترانه خواست  
که برایش کمی روغن نباتی بیاورد. لولاها را هم روغن کاری کرد و برگشت  
به طرف ترانه و بغلش کرد. گفت: اینقدر ناراحت نباش دختر، همه‌ی  
مشکلات به این آسونی قابل حله.

ترانه هم مانند مادرش در آغوش او گریه کرد و اشک دلش می‌خواست  
هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد. او طاقت نداشت گریه‌ی کسی را ببیند. به  
خصوص کسانی که حقشان پامال شده باشد. ندا مدتها او را در آغوشش  
گرفت و اشک برای اینکه غرور ترانه پیش او نشکند نشست کنار مادرش  
و با او حرف زد. تنها اشک حرف می‌زد. تنها اشک...

وقتی می‌خواستند خانه را ترک کنند ندا که خم شده بود کفشش را بپوشد  
چشمش به کاشی‌های شکسته‌ی کف حیاط افتاد. همه‌ی کاشی‌ها سفید  
کدر بودند و تنها یکی از کاشی‌ها رگه‌ی سرخ رنگی داشت که به ذوق  
می‌زد. در میان آن همه کثیفی و کدوری باز هم رگه‌ی سرخ به چشم

مي خورد. ندا خيال كرد كه اگر حالا پدرش اينجا بود و اين كاشي را مي ديد، شب روي تخت چوبي مي نشست و به رفيقش مي گفت؛ رفيق يك رگه ي سرخ در ميان چندين كاشي به چشم مي خورد. بعد آن رگه ي سرخ را به هر سرخي ديگر شبیه مي كرد و مي گفت، رفيق ظلم روي زمين نمي ماند. ديده مي شود. خيلي بايد آدم مراقب خودش باشد.

ندا نگاهش به پايين هم كه بود دوست داشتني بود چرا كه به انديشيدن خطر مي كرد و همين كار او دل اشك را مي لرزاند و اشك بدجوري هوس مي كرد كه لبهاي او را ببوسد. كاش مي شد.

هر وقت وكالت كسي را قبول مي كرد كه در حقش ظلم كرده بودند بعد از شنيدن حرفهاش آرزو مي كرد كه باران ببارد و مراسم آييني خودش را به جا بياورد. حتي گاهي مي شد كه موكلينش را هم با خودش مي برد كافه كه صداي موسيقي گوش كنند و غم و غصه ي دنيا را طور ديگري ببينند. حالا هم دلش مي خواست ترانه را بردارد و با ندا سه تايي بروند كافه؛ تا خواست به ندا بگويد كه به ترانه پيشنهاد كند با هم بروند كافه يادش آمد كه آنجا را هم از دستشان گرفته اند. انگار مي دانستند كه آدمها در جمعيت و تجمعها مي توانند خوش باشند، براي همين بيشتر كافهها را تعطيل كرده بودند.

وکیل مدافع داستان ما در این مدت که ما با او آشنا شده‌ایم؛ زخم‌های بزرگی را روی تن و روانش احساس کرده. از طرفی بعد از مدتها تازه توانسته مجوز وکالتش را پس بگیرد و در همان روزهای اول یکی از موکلین قدیمی‌اش معنی زندگی او را از نو تغییر داده و او را عاشق دخترش کرده است. وکیل ما که معمولا در همچین روزهایی به خیابان پناه می‌برد و در همچین روزهایی معمولا باران می‌گرفت که او بتواند کمی احساس آرامش بکند؛ به باران فکر کرده بود و باران گرفته بود و بعد از درد و دل موکلش زده بود خیابان و زیر باران قدم زده بود اما کافه‌ای دیگر در کار نبود و او تنها به يك بهانه زنده بود به بهانه‌ی دیدن ندا و حالا که تنهایی از خانه‌ی موکلش که پیشیزی هم پول کف دستش نمی‌گذاشت بیرون که می‌آمد به این فکر می‌کرد که دیگران چطور این روزها را تحمل می‌کنند؟!

به ندای خیالی خودش فکر می‌کرد که او چطور می‌تواند روزهای بی‌نشاط این روزها را تحمل کند و حالا ضمن اینکه وکالت می‌کرد سوالات عمیقی هم داشت که باید بدانها پاسخ می‌داد و احساس می‌کرد کارش روز به روز دشوارتر می‌شود.

به ترانه قول داد که نترسد. گفت؛ نترس ما همه با هم هستیم!

سمیه گفت: اون زهره مار رو نگه داشته بودم برای شب.



اشك از خيال ندا بيرون آمد. گفت: كه چي بشه؟  
سميه گفت: كه چي بشه؟  
دويد رفت کنار آينه ي قدي ايستاد گفت: برا اينكه چند قطره بريزم توي  
حلقم تا فراموشت كنم!  
اشك سرش گيج مي رفت. بغض راه نفسش را بسته بود. با اينكه مست  
بود اما عقلش سر جاش بود. سعي مي كرد رفتارش را كنترل كند. گفت:  
چرا نمي تووني تحملم كني؟  
سميه لبهاش را مي جويد. اشك چشمهاش را كه رو هم مي خوابيدند به  
سختي باز كرد و زل زد به سميه. گفت: نگفتي؟!  
سميه گفت: برا اينكه ديگه ازت خسته ام. از ادا و اطوارت خسته ام. از  
اينكه هر روز مامورا دنبالت باشن خسته ام. دوست دارم زندگي كنم. گور  
باباي هر كي كار سياسي مي كنه. من مي خوام زندگي كنم تو هم كه  
مي زني به همه چيز.  
اشك كلافه به نظر مي رسيد. گفت: من كار سياسي نمي كنم. كار من  
وكالته؛ دارم كارم رو انجام مي دم.  
سميه گفت: عوض وكالت آدمي بي سر و پا وكالت آدمي درست و  
حسابي رو قبول كن. خودت عرضه شو نداري بابا برات پيدا مي كنه.  
اشك مشتش را كوبيد به ديوار. داد زد سر سميه.

- اون آدمآ برا من پشيزي ارزش ندارن. سپاهي هاي محترم. مي دوني همه ي دعواها سر پوله. دارن کشور رو مي چاپن. همه چيز مال سپاهه. از مخابرات بگير برس به جاده ها. بسه ديگه.

وقتي گفت بسه ديگه، سميه را گذاشت که در خيال برود سروق ت ندا.

اشك زل زد به ندا. ندا بدون اينکه کلمه اي حرف بزند به او نگاه مي کرد. در نگاهش عشق بود. وضعيت اشك را درک مي کرد. اشك دلش مي خواست او را بغل کند و ببردش روي تخت خواب بخواباند و يکي يکي دکمه ي پيرهن خردلي رنگش را باز کند و کل بدنش را ببوسد و بعد سرش را بگذارد روي شانه هاي لختش و گريه کند. سميه گفت: خسته ام ازت.

اشك بلند شد رفت به طرف اتاق خواب. گفت: فردا طلاق مي دم. اولين بار بود که حرف طلاق از زبان اشك بيرون مي آمد. بيشتتر سميه حرفش را وسط مي کشيد. با بهت برگشت و به اشك نگاه کرد. گفت: چي؟ چي گفتي؟

اشك گفت: هيچي. وقتي ازم خسته اي بايد خودت رو نجات بدي. فردا مي ريم دادگاه توافقي از هم جدا ميشيم.

نمی توانست سرپا بایستند. صورت سمیه مثل لبو سرخ شده بود. گفت: چي گفتي؟ تو؟ تو می خواهی منو طلاق بدی. آره؟

اشك چیزی نگفت. رفت توي اتاق خواب روي تخت ولو شد و صورتش را توي دستهاش پنهان کرد و گریه کرد. سمیه جیغ می کشید. می گفت تو مال این حرفها نیستی. بعد حرفی زد که اشك حالا نمی داند آن را توي مستی خوب شنیده یا نه. گفته بود کونت گهی تر از این حرفهاست که من را طلاق بدهی. هر شب هر شب مست می کنی و می افتی به جانم. حیوان عوضی. فکر کردی اگر قاضی بفهمه به این راحتی... بعد گفته بود گور بابات من هم می خواهم طلاق بگیرم. به شرطی که خانه و ماشین و دفتر را بدهی به من وگرنه به قاضی گه کاریهات را می گویم.

اشك حالا که معلوم نیست کدام حالا است - در يك روز بارانی - به حرفهای سمیه فکر می کرد و سرش را تکان می داد و پپاش را می کشید و به ندا می گفت چطور می شود که حتی در خانه هم امنیت نداشته باشی؟ من جاسوس خانگی دارم که برای عادی ترین حق زندگی ام تهدیدم می کند. ندا پیشش نبود که تسکینش بدهد. ندا در خیالش بود. ولی تصمیم طلاق دادن سمیه اصلا سمیه نبود واقعیت محض بود!

به ندا می‌گفت همه‌ی بدبختی ما زیر سر استبداده. نه شعار نمی‌دهم. وقتی آدم حق زندگی با دخترها را نداشته باشد تا دنیاشان را کشف کند و به یکی دل ببندد و آخر سر با او ازدواج کند همین می‌شود. یکی را توی کوچه و خیابان می‌بینی و به ناچار انتخاب می‌کنی تا گه بزند به زندگی. گفته بود هیچ کجای دنیا زن و شوهر اینطور با هم حرف نمی‌زنند. حتی اگر قرار باشد از هم جدا بشوند. نگاه کن چطور مثل حیوان به جان هم افتاده‌ایم. سری به زندگی مردم بزن تا ببینی چه بلایی سرمان آمده!

بعد گفته بود وقتی آزادی نداشته باشی که از موسیقی گوش کردنت دفاع کنی می‌توانند دارت بزند و هیچ کس هم نتواند اعتراض بکند. (منظورش یکی از موکلینش بود که داشته توی ماشینش آواز داریوش را گوش می‌کرده که لباس شخصی‌ها اعتراض می‌کنند و شروع می‌کنند به کتک زدنش و زیر مشت و لگد آنها می‌میرد و اشک هر چه تلاش می‌کند کار آنها را محکوم کند موفق نمی‌شود و لباس شخصی‌ها قیصر در می‌روند. از این پرونده‌ها اشک زیاد داشته که هیچ‌کدام نتیجه نداده بود.)

بعد سرش را تکان داده بود و گفته بود توی این سرزمین همه متهمند. اگر حکومت اراده کند همه را متهم می‌کند و من از این می‌ترسم. تنها راه

نجات این است که مردم بتوانند از خودشان و خواسته‌هایشان دفاع کنند.  
آزادانه این کار را بکنند. آی آزادی، آزادی  
اشك توي حمام بود که صدای الله اکبر بلند شد. یادش آمد که مردم  
سبزپوش با هم عهد کرده‌اند که شبها توي پشت بامها الله اکبر بگویند.  
پنجره‌ي حمام را باز کرد و داد زد الله اکبر. بعد صداها هي بلند و بلندتر  
مي شد. نشست روي صندلي وان و به شعارها گوش سپرد. انگار  
چهارفصل ويوالدي را گوش مي دهد. مست صداهاي مردم شده بود.

درست در شلوغ‌ترین روز تهران، اشك، سمیه را به دادگاه کشانده بود. روزی که سمیه از شدت عصبانیت به خانه‌اشان که زنگ زد مادرش گفت پدرش مدتی است که نیست. بعد از این جنبش کذایی سبز همه‌اش در ماموریت است. سمیه به مادرش گفته بوده که پدرش ماموریتی مهم‌تر از این ندارد که دنبال کار دخترش باشد و اشك را سر جاش بنشانند و مادرش قول داده بود که اگر خانه آمد حتما خبرش می‌کند. سمیه نمی‌خواست با اشك برود به دادگاه اما اشك گفته بود که اگر نیاید غیابا طلاقش می‌دهد و سمیه ترسیده بود و باه‌اش راه افتاده بود و توی ماشین گفته بود گور خودت را کندي، سرت به تنت سنگینی کرده انگار!؟

این اولین بار بود که سمیه مستقیم اشك را تهدید می‌کرد. بخصوص در این روزهای حساس که توی کوچه و خیابان مردم را می‌گرفتند و می‌انداختند داخل ون و می‌بردند جایی که عرب بی‌انداخت. اگر وسط خیابان ماشینی نگه می‌داشت و اشك را می‌انداخت بالا و با خودش می‌برد هیچ کس مانع‌اش نمی‌شد.

گفت: پیش‌تر باید اینکارو می‌کردم. با تهدید که نمی‌شه زندگی کرد. به میدان فلسطین که رسیدند مردم فوج فوج به طرفشان می‌آمدند و فریاد می‌زدند "مرگ بر دیکتاتور" جمعیت جلوی ماشین را سد کرده بودند. اشک با اینکه عصبانی بود و عجله داشت اما به مردم لبخند می‌زد. جوانی آمد جلوی ماشین و به اشک گفت دستمال کاغذی دارید؟ اشک دستمال کاغذی را از سینه‌ی ماشین برداشت و داد به جوان. جوان گفت از صبح آنقدر گاز اشک‌آور زده‌اند داریم کور می‌شویم. اشک صندوق عقب را زد و از ماشین آمد پایین و اول جوان را بغل کرد و پیشانی‌اش را بوسید بعد رفت طرف صندوق عقب ماشین و چند بسته دستمال کاغذی برداشت و داد بهش. گفت: مواظب خودتون باشین.

سوار ماشین که شد دید سمیه با کینه نگاهش کرد. به سه سال پیش فکر کرد که با هم توی طبقه‌ی بالایی خانه‌ی پدر سمیه با او صحبت کرده بود و سمیه بهش فهمانده بود که با پدرش زندگی خوبی ندارد. مسئله‌ی سمیه آن روزها این بود که نمی‌دانست پدرش از چه راهی این همه پول به دست آورده. یک سردار سپاه مگر چقدر حقوق می‌گیرد. اشک عاشق تفاوت‌های او شده بود و اصلاً به این فکر نکرده بود که پدرش چیکاره است و به مادرش گفته بود که انتخابشان بد نیست و آنقدر به حرف‌های سمیه دل سپرده بود که به خانواده‌اش اصلاً فکر نکرده بود. اما بعد که سمیه وارد

زندگیش شد روز به روز خواسته‌هاش بیشتر شد و اشك را با پدرش قیاس کرد و اشك فقط يك وکیل بود. آن هم نه وکیل آدمهایی پولدار و ملاک و سیاستمداران بزرگ بلکه وکیل کسانی که بی بضاعت بودند و حقشان را می‌خوردند و اشك اگر هم می‌توانست در دادگاه حق آنها را بگیرد آنقدر نداشتند که بتوانند حق الوکالت خوبی به او بدهند و یا وکیل جوان‌هایی آزادی خواهی که سر اعتقادشان به زندان می‌افتادند و از آنها اصلاً نمی‌شد پولی گرفت. در ضمن اشك تهدید به حبس هم می‌شد، بابت وکالت آن آدمها و تازه از سلول انفرادی آمده بود بیرون و هر آن می‌توانستند باز هم دستگیرش بکنند. سمیه همینجای کار کم آورد و اندک اندک به پدرش تمایل پیدا کرد.

اشك می‌گفت ظلم ستیزی آدمها متفاوت است. اندازه‌ی وجودی آدمها متفاوت است. برای همین سعی کرده بود سمیه را درک کند و بیشتر بهش توجه کند اما روز به روز وضعیتشان بدتر می‌شد و سمیه ازش می‌خواست به فکر زندگیشان باشد و آسایش او را تامین کند از هر راهی که می‌شود و اشك حداقل در این روزها که خون مردم روزی آسفالت خیابانها بود نمی‌توانست او را تحمل بکند. برای همین با علم به هزینه‌ی بالای طلاق تصمیم گرفت این کار را بکند.



برای اینکه احساساتش بر او غلبه نکند تصمیم گرفت تا وقتی سمیه را طلاق نداده به ندا فکر نکند. به هیچ چیز دیگر هم فکر نمی کرد. گوشی تلفن همراهش را از جیبش در آورد که خاموشش کند که یک مرتبه صدای زنگ تلفن بلند شد. شماره‌ی تالیای ترانه افتاده بود روی صفحه‌ی تلفن. دو دل مانده بود که جوابش بدهد یا نه. جوابش نداد. دستش روی شاسی خاموش تلفن بود که دلش نیامد خاموشش کند. باز تلفن زنگ خورد باز هم ترانه بود. گوشی را به گوشش چسباند. صدای ترانه گرفته بود. نمی توانست حرف بزند. به سختی به اشک فهماند که پوریا را دیروز گرفته اند. همه جا را زیر پا گذاشته نفهمیده کجا بردندش.

اشک عرق کرده بود. گفت: نگران نباش خودم می رم دنبالش.

دو روز بود که مردم را فلّه‌ای می گرفتند و می بردند به جاهای نامشخص و هیچ کس پاسخگو نبود. خانواده‌ی پرنیا برای اشک بسیار مهم بودند. خیلی‌ها به خاطر هیچ و پوچ هزینه‌ی هنگفتی داده بودند اما خانواده‌شان هنوز سرپا بود. خانواده‌ی پرنیا داشت از بین می رفت. اشک تلفن را خاموش کرد و انداخت روی سینه‌ی ماشین. سمیه گفت: چی شده؟

اشک جواب داد: هیچی.

سمیه گفت: چرا یه مرتبه سگ شدی؟

اشك با خشم برگشت به طرفش گفت: مي تونيم همدیگرو گه مالي كنيم؛  
مي تونيم با احترام از هم جدا بشيم. من دومي رو ترجيح مي دم.  
ترانه با اخم گفت: واقعا فكر مي كني مي توني طلاقم بدی؟  
اشك گفت: شايد همهي عالم دست به دست هم بدن كه طلاقتم ندم.  
شايدم نتونم اما ما ديگه با هم زندگي نمي كنيم. من ديگه دوستت ندارم.  
سميه زد زیر گریه. گفت: به درك.  
انگار تیر خلاص را اشك زده بود. همین يك جمله آنقدر كارساز بود كه  
وقتي به اتاق قاضي رفتند، سميه هيچ اعتراضی نكرد. به پدرش هم اشاره  
نكرد. طلاق نامه را امضاء كرد. حتي به چك اشك هم كه مبلغ مهریه را  
نوشته بود نگاه نكرد. به همین سادگي از هم جدا شدند و از دادگاه كه  
بيرون آمدند اشك گفت: هيچ دشمني باهات ندارم تو هم سعي كن دشمنم  
نباشي. ما با هم اختلاف داشتيم فقط همین. خيلي سعي كردم باهات  
حرف بزنم، بهت بفهمونم كه حق ديگرون رو نمي تونم بيارم سر سفره ام اما  
تو گوش نكردي.  
سميه گفت: برو گم شو.  
حتي نخواست كه با اشك برگردد به خانه. اشك گفت: آگه اجازه بدی  
فردا مي يام لباسها و كتابامو مي برم؟

سمیه اعتنایی نکرد و طرف پیرمردی که تکیه داده بود به تاکسی اش رفت. اشک احساس می کرد دارد خفه می شود. جدا شدن مثل بریده شدن یکی از اعضاء بدن آدم است. انگار قانقاریا گرفته باشی و بخواهند پایت را قطع کنند. اگر قطع نکنند می میری. تن به این کار می دهی اما هیچ وقت نمی توانی به پای قطع شده ات عادت کنی. اشک احساس می کرد باید رابطه را قطع کند وگرنه می میرد!

وقتی در برگشت دید مردم هنوز توی خیابان شعار می دهند نفس راحتی کشید و احساس کرد که باید آنها هم بخشی از قدرت را طلاق بدهند وگرنه می میرند.

اشک شماره ی ترانه را گرفت. ترانه گوشی را برداشت. انگار اشک دلش می خواست گوشی را بردارد. حرفی برای گفتن نداشت که. راه افتاد به طرف پلیس امنیت. به من راوی هم فهماند که آنجا شیر تو شیراست. بهتر است که ما او را آنجا بگذاریم و برویم سراغ ندا. روز به روز آنها به هم نزدیک می شدند و باید رابطه ی ندا و شوهرش را فیصله می دادیم. اگر گرفتار جنبش سبز بشویم و هر روز یکی از رفقا گرفتار بشود و یکی را بکشند دیگر مجال پرداختن به ندا را نخواهیم داشت. اشک رفت به پلیس امنیت و ما رفتیم خانه ی ندا.

باید هر کدامان کار خودمان را پیش می‌بردیم. اگر قرار باشد با اشک برویم پلیس امنیت و بینیم خانواده‌ها آنجا تجمع کرده‌اند و سراغ بچه‌هاشان را می‌گیرند و کسی پاسخگو نیست و حتی به اشک که وکیل است مامورها بھاء نمی‌دهند و تهدیدش می‌کنند که زیادی سرتق بازی در بیاورد دستگیرش می‌کنند، اعصابمان می‌ریزد به هم و بقیه‌ی داستانمان را نمی‌توانیم ادامه بدهیم. برای همین اشک اشاره کرد که کاری به کار او نداشته باشیم و اجازه بدهیم خودش دنبال کارهایش باشد. همین که امروز توانسته قسمتی از زندگیش را از خودش جدا کند کار بزرگی کرده بود. ما هم بهش تبریک گفتیم و او را همانجا توی خیابان رها کردیم و رفتیم سروقت سایه.

درست یک هفته بعد از اینکه مردش کلیه درد گرفته بود با هم رفته بودند دکتر زنان. یک هفته قبل ندا به این فکر می کرد که اگر بیماری کلیوی شوهرش جدی شود دوست دارد کلیه اش را به او بدهد. اما گروه خونیشان یکی نبود. برای این یکی نبود که ندا برای همه‌ی عمر خودش را سرزنش کند که چرا نتوانسته برای او زن خوبی شود. ندا می خواست ببخشد و همین اشک آدم را در می آورد. همیشه فکر کردن به آدمهایی که می خواهند ببخشند رشک انگیز است. در میان خیل آدمهایی که می خواهند بگیرند وجود چند نفر که می خواهند مدام ببخشند رشک انگیز است و اشک رشک می برد به ندا!

بعد از اینکه شوهرش عهد کرده بود سهراب را نجات بدهد ندا تصمیم گرفته بود همانند او باشد. برای همین چند آیه بیشتر یاد گرفته بود که شوهرش بداند دوستش دارد و هر کاری بخواهد می کند!

شوهرش همان روزی که احساس کرده بود کلیه هاش درد می کند به فکر دردهای ممتد زنان هنگام زایمان افتاده بود و گفته بود درک نمی کنی چه دردی دارم.

ندا گفت / می گوید چرا عزیزم، درک می کنم. انگار خودم درد می کشم.

لبش را گاز گرفت، گفت: کی درد کلیه داشتی، حتی درد زایمانم نداشتی  
که می‌گن شبیه درد کلیه است.

ندا به فکر فرو رفت گفت، تو بچه می‌خوای؟

شوهرش گفت، کاش داشتیم.

ندا گفت، چرا زودتر نگفتی؟!

شوهرش اخم کرد و سینه‌اش را صاف کرد که درد کلیه‌اش نیچد تو کل  
وجودش، گفت، بچه خواستن گفتن نداره که.

ندا گفت، اونقد غرق خودت بودم که به کس دیگه فکر نمی‌کردم.

گفت، بچه هم برات می‌یارم.

به صرافت حرف پدرش هم نیفتاد که به رفیقش گفته بود اگر دخترم  
بچه‌دار شود بیچاره می‌شود. پک محکمی به قلیان زده بود و به رفیقش  
گفته بود رگه‌ها به هم نمی‌خورند رفیق. ندا آنقدر سرگرم رتق و فتق  
شوهرش بود که به بچه فکر نمی‌کرد. گفت: بچه که چیزی نیست. همان  
هفته‌ی دردناک که دردِ مرد در چهره‌ی سایه می‌پیچید به صرافت بچه  
افتاد و رفت دکتر زنان و آزمایش داد و به شوهرش گفت، امروز قراره  
جواب آزمایش را بگیرم، دوست دارم با هم بریم.

دقیقا از فردای آن روزی که اشک مردی را با صورت آس و لاش سوار بر  
موتور سوزوکی دیده بود که به طرف مردم شلیک می‌کند کلیه‌های

شوهرِ ندا از کار افتاده بود. مشکل کلیه‌ی او کهنه بود اما درست فردای همان روز از کار افتاد تا شوهرش به خیابانها نرود و به طرف کسی شلیک نکند. یا کسی شبیه او حداقل این کار را نکند. همین موضوع به تنهایی می‌توانست بعدها ندا را خوشحال کند. ندا در خانه بود اما دلش توی خیابانها بود و هیچ آرزویی نداشت جز اینکه بزند به خیابانها فریاد بزند مرگ بر دیکتاتور. حالا چه چیزی مانع‌اش می‌شد نمی‌دانیم.

شوهرش دیالیز می‌شد و کم حوصله به نظر می‌رسید. با این همه به عشق بچه بلند شد و او را همراهی کرد. تمام حواس ندا در مطب دکتر به شوهرش بود. خانم دکتر عینک پنبسی‌اش را گذاشت روی نک دماغش و با دقت آزمایش را نگاه کرد و بعد عینک را برداشت و نگاه انداخت به ندا که نگاهش جای دیگر بود. گفت: متاسفم دخترم.

ندا به شوهرش نگاه می‌کرد که رنگش سفید شد. اتفاق‌های بسیاری بعد از این تاسف خوردن دکتر رخ داد.

ندا بعد از حرف خانم دکتر و تحکم شوهرش که یعنی چه خانم دکتر و اخم و تخمش، خودش را نباخته بود. از آن روز به بعد خودش شده بود متخصص زنان و زایمان هر کتابی دستش آمده بود خوانده بود. می‌خواست برای او بچه بیاورد.

هنوز توی سلول نه شوهری داشت که بخواد براش بچه بیاورد و نه دغدغهی عاشق شدن به سر داشت. وقتی از دریچه‌ی کوچک زندان سبزی درختی را دیده بود به همه چیز فکر کرده به جز اینکه از سلول آزاد خواهد شد و بیرون خواهد رفت و عاشق خواهد شد و دلش خواهد خواست که برای عشقش بچه‌ای بیاورد. از آن دریچه‌ی کوچک هر چیزی کوچک و هر چیز پاک را می‌دید که امکان زندگی داشتند و همین براش مهم بود و فکر می‌کرد که خودش هم روزی آزاد خواهد شد و این همه سرشاری و زندگی را خواهد دید. برای همین هی داد می‌زد فان مع العسر يسرا ، العسر يسرا، مع العسر يسرا، ان مع العسر يسرا و زندانبان بارها می‌آمد دریچه را کنار می‌زد و فحشش می‌داد که خفه شود وگرنه خودش می‌آید و خفه‌اش می‌کند و او آن وقت بود که به کاشی‌ها نگاه می‌کرد و می‌دانست که این کاشی‌ها در سلول تنگ او خلاصه نمی‌شود، می‌رود بیرون و اگر پدر بود به رفیقش می‌گفت، دیوار نمی‌تواند کاشی بودن را منکر شود، تنها می‌تواند برای مدت اندکی جلوی کنار هم بودن آنها را بگیرد و ندا خیال می‌کرد آن طرف در و یا دیوار کسی است که می‌تواند روزی عاشق او شود. و شاید اصلاً همچین تصویری نمی‌کرد و این خیال نویسنده‌ای است که دوست دارد در خیال آنها نفوذ کند و نشان دهد آنها هم قابلیت عاشق شدن دارند ولو در ذهن.



ندا می گفت فان مع العسر يسرا  
اشک می گفت و آن چه که می بینی رویاهای ماست  
که مثل مهی بر می خیزد  
بر سنگات فرو می ریزد

منِ راوي هم‌هاش تضادهای درونی ندا را می بینم و سعی می کنم ریشه‌ی  
آنها را پیدا کنم تا معما را حل کنم و به اشک تفهیم کنم که می تواند با ندا  
زندگی کند. ندا با آن شخصیت پولادین که توی سلول انفرادی لب از  
لب باز نکرد که دوستهایش را لو بدهد، حالا دنبال این بود که نازیهایش  
را چاره کند تا برای مردی که بی حوصله است بچه بیاورد. آن هم مردی  
که با عقاید او فرسنگها فاصله دارد!

آن چه که می بینی رویاهای ماست

که مثل مهی بر می خیزد  
بر سنگات فرو می ریزد.

کاش همین عبارت را شعار می کردند و توی خیابانها به سر دیکتاتورها  
می زدند. همه اش یاد گرفته‌ایم مرگ بر این و آن بگوییم و گند بزنییم به  
زندگی.

بر سنگات فرو می ریزد.

دوستان، معما دارد حل می‌شود. این همه اشک گرفتاری کشید تا به این نقطه برسد که ندا حق حق کند و از دردش بگوید و معما را حل کند. بغض ندا ترکیده است. باید به حرفهای او گوش بدهیم و ببینم چگونه و چرا روحش را به شیطان فروخته است!؟

سوزن ریز باران بود. ندا خودش را سپرده بود دست باران و راه می‌رفت. راوی نمی‌داند او اشک می‌ریخت یا باران پهنای صورتش را پر کرده بود. احتمال اینکه اشک بریزد زیاد بود اما باران به دادش رسیده بود که معلوم نباشد انگار. به نظر می‌رسید دلشکسته باشد. او هیچ‌وقت دلشکستگی‌اش را با کسی مطرح نکرد و در ادامه داستان نیز کسی نخواهد توانست این مطلب را از زبان او بشنود اما اتفاقی که بین او و شوهرش و بعد از چند روز با خانواده‌ی شوهرش افتاده بود می‌توانست هر کسی را دلشکسته کند. برای اینکه اندکی در وضعیت شوهرش تغییری رخ دهد او را برداشته بود و برده بود به رامسر. هوا اندکی به خنکی می‌زد و مه نشسته بود روی جاده. ماشین‌ها بسیار آرام حرکت می‌کردند. هر کسی هر چیز سبز داشت از پنجره ماشین بیرون آورده بود. ندا هم دلش می‌خواست روسری سبزش را توی هوا باد بدهد اما از شوهرش می‌ترسید.

ترسش هم به جا بود. شوهرش مثل ریگ به مردم فحش می داد و بیلاخ نشانسان می داد. بعد برای اینکه اذیت نشود چشمه‌هاش را بسته بود. ندا پشت رل نشسته بود و شوهرش کنار دستش چشمه‌هاش را هم گذاشته بود و چرت می زد. ندا احساس کرد که او سردش است. خودش عرق کرده بود. عرق که نه مه نشسته بود توی بدنش. حتی چشمه‌هاش هم مه داشت. گردنه‌ی کندوان را داشت می پیچید که احساس کرد او سردش است. خواست تا بالای گردنه تحمل کند و بالا که رسید کنار آتش فروش‌ها ماشین را بکشد کنار و دو کاسه آتش شله‌قلمکار بگیرد به یاد روزی که رفته بودند فرحزاد و آتش خورده بودند اما نتوانست. انگار لاستیک‌های ماشین چسبیده بودند به زمین. مه هم که نگاهش را کور کرده بود و نمی دانست چقدر مانده تا به انتهای گردنه برسد. نگه داشت. مانتواش را از تنش در آورد و آرام انداخت روی دوش‌های مرد. مرد اندکی سرش را تکان داد و لب پایینی‌اش را جوید. ندا زود دستش را عقب کشید که او را بیدار نکرده باشد. بیمارگونه مراقش بود.

دوباره راه افتاد و هنوز ماشین شتاب نگرفته بود که کامیونی از مقابلش آمد و دست گذاشت روی بوق و صدای بوق چرت مرد را پاره کرد. ندا با عصبانیت به کامیونی نگاه کرد که قسمت زیاد آن توی مه گم شده بود

بعد برگشت به طرف مرد که چشمه‌اش را نیمه باز نگه داشته بود. گفت:  
کجاییم؟

ندا نور بالایی چراغ‌ها را زد که عمق مه را بشکند. گفت: کندوانیم.  
گفت: رسیدم به آش شله قلمکار.

مرد گفت: نگه ندار، میل هیچی رو ندارم.

ندا گفت: آش با فلفل زیاد عزیزم. حتی از منم بیشتر دوستش داری!  
مرد چشمه‌اش را هم گذاشت.

- حال خودم رو نمی دونم، می خوام زود برسیم. نگه ندار.

ندا چیزی نگفت. از کنار آش فروش‌ها که رد می شد نگاهی غمزده به ماشین‌های زیادی انداخت که توی فضای باز ایستاده بودند و مردم آمده بودند پایین و آش می خوردند. گردنه به طرف پایین پیچ می خورد و مه کم کم بالاتر می ماند تا ماشین‌ها دیده شوند. حتی می توانست قهقهه‌ی مردم را از پشت سر بشنود. او با خیالش زندگی می کرد.

برای اینکه شوهرش را راضی نگه دارد با شتاب راند. با اینکه دلش می خواست کنار رودخانه یا دریا بایستد و کمی توی ساحل قدم بزند اما این کار را به خاطر کج خلقی شوهرش نکرد. نشده بود که بروند پای دریا و کمی استراحت کنند و پاشان را ببندازند توی خنکای آب دریا. ندا یک راست رفته بود تا بلندی جواهر ده. بیلاق خانوادگی شوهرش بود. هر چه

جاده‌ی پیچ در پیچ را بالا می‌رفت بیشتر احساس رهایی می‌کرد. انگار درختها با او حرف می‌زدند ولی شوهرش هنوز چشمه‌اش را باز نکرده بود. پلکهای آرام می‌زدند اما خواب بود. یا خودش را به خواب زده بود که با ندا حرف نزند. هوا رو به سردی بود. ندا دوست داشت شیشه‌های ماشین را پایین بکشد و سرش را بیرون ببرد تا هوای خنک به تمامی اندامهایش بدود و او احساس کند زنده است. چند سال پیش داخل همین جنگل زن نویسنده‌ای خودش را از درختی آویخته بود. می‌گفتند، اول سیگار کشیده بود، بعد پاکت سیگارهایش را گذاشته بود کنار کفش‌هایش، عینکش را هم به موازات آن زمین گذاشته بود و بعد خودش را از درخت آویخته بود. انگار مراسمی مهمی را می‌خواست اجرا کند. لابلای درختها زن نویسنده را می‌دید که به او لبخند می‌زند. شیشه‌ها را بالا کشید که مردش سردش نشود. پیچ آخری را که دور زد خانه‌های بیلاقی‌ی روستایان دیده شد. هنوز دلش نمی‌آمد مردش را بیدار کند. به کنار خانه‌اشان که رسید ماشین را نگه داشت. بردار و خواهرها و پدر و مادر شوهرش توی ایوان نشسته بودند و به بیرون نگاه می‌کردند. منتظر بودند انگار. مادر شوهرش از ایوان به طرف ماشین دوید و بعد بقیه یکی یکی آمدند. مادر شوهرش در ماشین را باز کرد و مرد را بغل کرد.

- فدای چشمهای قشنگت چه گود افتاده!

مرد بیدار شد. رفت توی آغوش مادرش. بقیه هم رسیدند و یکی یکی بغلش کردند. به سردی با ندا احوالپرسی می کردند. ندا ماشین را کشید کنار دیوار و پارک کرد. چند لحظه ای صبر کرد که یکی بیاید سراغش اما کسی نیامد. در ماشین را باز کرد و پاش را آرام کشید پایین و قفل کردن در ماشین را لفت داد. همه با صدای بلند حرف می زدند. ندا ساک را از صندوق عقب ماشین برداشت و انداخت روی دوشش. بعد از جلوی ماشین فلاسک چایی را برداشت که دست نخورده مانده بود. به بدنش کش و قوسی داد. اخمی توی صورتش نشست. برگشت به طرف کسان شوهرش. عروس خانواده برگشت به طرفش. ندا لبخند زد. عروسشان آمد به طرفش. روبوسی کردند. برگشتند هر دو به جمع نگاه کردند. عروسشان فلاسک چایی را از دستش گرفت و ندا با صدای بلند به همه سلام کرد و رفت به طرف خانه. اتاقي را براشان مهیا کرده بودند.

ندا هیچ وقت آن اتاق را فراموش نکرد.

ندا هیچ وقت فراموش نکرد که شوهرش اخم کرده بود که زندگی بدون بچه به ارزنی نمی ارزد. و آزرده بود که هیچ کس محلش نگذاشته بود. ندا هیچ وقت، هیچ وقت آن روز نکبت را فراموش نکرد. روزی که بعد از آن ادامه داستان برایشان بسیار سخت خواهد بود.

شوهرش به پشتی تکیه داده بود و حرف نمی زد. ندا ساک را گذاشت کنج  
اتاق و زپیش را باز کرد. گفت: راحتی بیوش.  
شوهرش گفت: راحت می خوام برم بیرون.  
ندا گفت: یه کارش می کنیم، هنوز خیلی راه مونده که نا امید بشیم.  
شوهرش چشمه‌هاش را بسته بود. گفت: نمی خواد، قسمت این بوده. یه  
بچه بیاد شکل خودت و خانواده ات؟ نباشه بهتره.  
ندا سرخ شد. گفت: یعنی چی؟  
شوهرش چیزی نگفت. ندا گفت: چه ربطی به خانواده ام داره؟  
شوهرش چشمه‌هاش را باز کرد و زل زد بهش. گفت: مملکتو به گند  
کشیدین. می دونی همین آقا داداش تو چه نقشی داشته؟  
ندا آمد کنار شوهرش چمباتمه نشست و زل زد توی چشمه‌هاش. گفت: چه  
ربطی به سهراب داره؟  
نگران به نظر می رسید. گفت: قرار بود هیچ وقت در مورد سهراب حرف  
نزنیم. قرارمون یادت هست یا نه؟ ما با هم قرار و مدار داریم. هیچ وقت به  
تعهدی که داشتم خیانت نکردم. کردم؟  
شوهرش پاهاش را جمع کرد و اخم نشست تو چهره اش. گفت: آره. ولی  
دیگه نمی توئم کاری بکنم.  
زن برادر شوهرش تلنگری به در اتاق زد و گفت: بیاین غذا بخورین.



شوهرش گفت: باشه. الان مي ياييم.  
ندا حواسش فقط به شوهرش بود. گفت: يعني چي نمي توني كاري بكني؟  
دستهاي مرد را توي دست گرفت و تكانش داد. گفت: حرف بزن.  
شوهرش بلند شد. گفت: مگه من رئيس قوهي قضاييه هستم. آگه بخوان  
اعدامش كنن من هيچ كاري نمي تونم بكنم.  
ندا جيغ زد سر شوهرش. براي اولين بار بعد از ازدواجشان با هم درگير  
مي شدند. ندا هيچ وقت اجازه نداده بود كارشان به اينجا بگردد. گفت:  
اعدامش كنن؟ كي؟ كدوم احققي مي خواد اعدامش كنه؟ ما با هم حرف  
زديم. من همه چيزم رو دادم دستت. تو حرف زدي. مگه نه؟  
دستهاي شوهرش را گرفته بود و محكم تكانش مي داد. مرد سيلبي محكمي  
زد به صورت ندا. گفت: گورتو گم كن. همه تون سر و ته يه كرباسين.  
ندا سرش گيج رفت و افتاد زمين. به سختي بلند شد. گفت: سهراب  
كجاست؟

داد زد سرش: سهراب كجاست؟

گفت: تو مرد نيستي. هيچ كدومتون مرد نيستين. سهراب من كجاست؟  
شوهرش در را باز كرد كه بيرون برود، ندا به طرفش حمله كرد. با صداي  
فريادهاش خانوادهي شوهرش به اتاق آمدند. ندا يك ريز جيغ مي كشيد.

- قرمساق چه بلايي سر سهراب آوردين؟

آن روز بسیار تلخ و دردناک تمام شد. مادر و برادر شوهرش به کمک شوهرش آمدند و ندا را کتک زدند. ندا فقط جیغ می کشید. رو به خانواده‌ی شوهرش جیغ می زد. عروس‌ها گوشه‌ای ایستاده بودند. ندا می گفت شما نمی دانید چه حیوانی تحویل جامعه دادید.

آنها به جان ندا افتاده بودند. ندا از دستشان فرار کرد. مانتواش را از روی زمین برداشت و از خانه پرید توی حیاط. گفت: من زن این نکبت شدم که جون برادرم رو نجات بدم.

شوهرش هجوم برد طرفش. ندا از کف حیاط سنگ بزرگی برداشت. گفت: آگه يك قدم ورداري مي كوم روي سرت.

مرد عقب عقب رفت. ندا به پهنای صورتش گریه می کرد. گفت: این کثافت تو زندان من رو از دست دو تا حیوون دیگه نجات داد. فکر کردم آدمه. برد توي دفترش. خواست زنش بشم تا ندازه سهراب رو بکشن.

مرد دوباره به طرف ندا هجوم برد و ندا این بار سنگ را به طرف مرد رها کرد و سنگ نشست روی ساق پای مرد و ندا فرار کرد. مثل دیوانه‌ها شده بود. توي روستا هیچ کس نبود که به دادش برسد. توي سراشیپی يك مرد روستایی با موتور به طرف پایین می رفت. ندا خودش را به او رساند. فریاد زد. مرد نگه داشت و با بهت برگشت طرفش و سوارش کرد.

توي راه مرد روستايي از زن نپرسيد كه چرا گريه مي كند. انگار آنها به گريه هاي بي دليل و بادليل عادت داشتند. جلوي جاده پياده اش كرد و راهش را گرفت و رفت. ندا مي ترسيد كه شوهرش دنبالش آمده باشد. حتي در قسمتي از روايت سر نويسنده هم فرياد زد كه اين همه نگو شوهرش، شوهرش. آن كثافت اينقدر مرد نبود كه سر حرفش بماند!

ندا وقتي جلوي جاده ي سرسبز شمال ايستاده بود كه ماشيني ترمز كند و برش دارد چيزي را درك نمي كرد. خودش را گم کرده بود. گيج و منگ توي جاده قدم مي زد تا اولين ماشيني كه نگه داشت سوار شود. بدون اينكه به راننده بگويد كجا مي رود. ما نيز با شتاب اين قسمت را طي مي كنيم كه برسيم به خانه ي پدري ي ندا. دلم من نويسنده هم نمي خواهد جايي نفس بكشم كه مرد ي به اين سادگي از اعدام يك آدم حرف مي زد. شايد حتي خودش چارپايه را از زير پاي سهراب بكشد!

پژوي بژ رنگي جلوي پاي ندا ايستاد و او سوار شد. بدون اينكه چيزي بگويد. توي ماشين لبش را مي جويد و با خودش حرف مي زد. زن و مرد ي توي ماشين نشسته بودند. زن از شوهرش خواست كه او را تحويل پليس بدهند. يك مرتبه رنگ ندا پريد گفت: تهران نمي رين مگه؟

زن برگشت طرفش. گفت: چرا عزيزم.

ندا بدون اينكه به زن نگاه كند. گفت: منم باهاتون مي يام.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. گفت: آگه نمی رین جلوی یه اتوبوس پیاده ام کنید.

زن به طرف شوهرش برگشت. مرد با چشم ابرو از زن خواست تکلیفش را روشن کند. زن گفت: خوشحال می شیم با ما باشین.

جاده چالوس مثل همیشه شلوغ بود و هر کسی چیز سبزی پیدا کرده بود و از ماشینشان بیرون آورده بودند. ندا می خواست روسری سبزش را بیرون بکند اما توانش را نداشت. سرش را روی صندلی خواباند و خوابید.

ما هم می توانیم از اینجای داستان بخوابیم یا گریه کنیم. معما حل شده است. معلوم شده ندا برای چی با شوهرش ازدواج کرده بود؟! برای چی می خواست برای او زن خوبی باشد. اما شوهرش به قولش عمل نکرده بود. اگر ناراحت نمی شدید ندا را همین جا رها کنم داستان را تمام می کردم. دستهایم توان نوشتن ندارند دیگر اما باید او را تا تهران برسانیم حداقل. این غم همه ی ماست. باید همه با هم این بار را به دوش بکشیم. بگذارید او آرام بخوابد!

کتاب دوم، کتاب درد

چهره‌ی سفیدش را در شالِ سبز پنهان که کرد گویا زمستان را با بهار پوشاند. باران هم که طبق روال داستانتان باریده بود و زمین نمناک بود و رستن سبزینه‌ها در همه‌جا به چشم می‌خورد. باید اینجا که کتاب دوم شروع می‌شود فصل بهار و یووالدی را گوش می‌کردیم. سبزی تنها در شال ندا بود و خودش سفیدِ سفید بود مثل مرده. حتی آقای زهتابچی مثل او نبود. قبراق‌تر بود نسبت به چند هفته‌ی پیش. وقتی در را باز کرد و صورت مُرده و سفید ندا را دید پاهاش سست شدند. اگر چارچوب درِ چوبی قدیمی را نمی‌گرفت می‌افتاد. هیچ‌وقت ندا را اینطور در بهت ندیده بود. بختی که او را به مجسمه شبیه می‌کرد. انگار مجسمه‌ساز ماهری درست روز مرگش از صورتش ماسک گرفته بود و مجسمه‌اش را با گچ ساخته بود. نگاه‌های ندا روی کاشی‌های کف حیاط بود که افتاد. پدرش آغوشش را باز کرد و او را روی هوا گرفت اما سنگینی‌اش او را هم انداخت. با هم افتادند کف حیاط و صورت ندا افتاد روی کاشی‌ها و لبه‌اش کاشی را لمس کرد. انگار می‌بوسیدش. پای آقای زهتابچی

زیرِ تنه‌ی ندا مانده بود و می‌سوخت. خواست پاش را تکان بدهد درد شدیدی در تمام وجودش پیچید. گفت: قریونت برم چت شده؟  
زیر بازوی ندا را گرفت و چرخاندش که صورتش را ببیند. پاش خلاص شد اما انگار شکسته بود. نمی‌توانست تکانش بدهد. صورتش را برگرداند طرف پنجره و داد زد

- بتول، بتول

سالها بود که او را با نامش صدا نزده بود اما قرار است توی این فصل همه چیز تغییر کند. باز هم صدایش را بلند کرد طوری که همسایه‌ها هم بشنوند. در این فصل قرار است هیچ کس نگران همسایه‌اش نباشد. بتول لته‌ی پنجره را باز کرد و بهت‌زده به شوهرش نگاه کرد که زنی افتاده بود کنارش. زهتابچی گفت: بتولم محض رضای خدا بیا پایین.

بتول خواست لته‌ی پنجره را ببندد باز صدای زهتابچی بلند شد.

- با خودت آب بیار.

پیشانی ندا را بوسید و شال را که پیچیده بود دور گردنش باز کرد و انداخت کنار. موهای پخش شدند روی زانوی پدرش. پاش را به سختی جمع کرد که راحت‌تر بنشیند. لبش را محکم گاز گرفته بود. بتول با پارچ آب آمده بود بالای سرشان. ندا را روی زمین که دید رنگش پرید.

زهتابچی دستش را دراز کرد طرف زنش و پارچ را ازش گرفت. گفت:  
چیزی نیست، نترس.

دستش را برد داخل پارچ و خیس کرد و انگشتهاش را چلانند روی صورت  
ندا. پلکهای ندا باز و بسته شد. زهتابچی این بار مشتش را پر از آب  
کرد و پاچید روی سر و صورت ندا و ندا چشمهایش را باز کرد. باز هم  
مثل مُرده. چشمهایش بی‌حالت بسته شده بود توی صورت پدرش. بتول  
کنارش نشست. بغض کرد. بغلش کرد و آرام توی گوشش گفت چی  
شده عزیزم. حالا هر سه در آغوش هم بودند. سینه‌ی ندا به شدت بالا و  
پایین می‌رفت. زهتابچی حال او را خوب درک می‌کرد. بتول بیش از  
بیست سال همینطوری نفس نفس می‌زد و توی آغوش زهتابچی از حال  
می‌رفت. تحمل اینکه ندا هم مثل او شود برایش کشنده بود. صورت ندا را  
بوسید. گفت: حرف بزن عزیزم.

یک مرتبه بغض ندا ترکید و صدای گریه‌اش توی لحظه لحظه حیاط با  
کاشی‌های نو و درخت موی که سهراب عاشقش بود پیچید تا منِ راوی  
در اینجای داستان بگویم باران گرفت. شاید آن روز هیچ‌وقت باران نبارید  
اما من که می‌توانم اینگونه آرزو کنم. گذشته را هر طور که بخواهی می‌توانی  
تصور کنی و من به خاطر اشک همه که شده آن لحظه که بغض ندا ترکید



را بارانی دیدم. باران روی درخت مو می کوبید و جوانه‌های سبز درخت  
زیر قطرات آب می درخشیدند.

وقتی رفیقِ آقای زهتابچی رفته بود به دفتر کارِ اشک و خبرش کرده بود که ندا آمده خانه ی پدرش و زهتابچی خواسته هر چه زودتر اشک برود دیدنشان تن و بدن اشک شروع کرده بود به لرزیدن. طوری رنگ روش پریده بود که رفیقِ آقای زهتابچی هم فهمیده بود و گفته بود انگار ندا حالش خوب نیست، زهتابچی خیلی نگران است. اشک سریع از توی کمدِ لباسش کت قهوه‌ای رنگی را برداشته بود و پوشیده بود و ایستاده بود کنار آینه‌ی قدی و دوباره کت را از تنش در آورده بود و کت سرمه‌ای رنگی را برداشته بود و پوشیده بود و ایستاده بود کنار آینه‌ی قدی و از این یکی بیشتر خوشش آمده بود. دو روز بیشتر نبود که از رویا جدا شده بود و توی این دو روز برای اینکه رویا احساس راحتی کند به خانه‌اش نرفته بود. تنها به پیغام‌گیر تلفش گفته بود که یکی از همین روزهای هفته می‌رود لباس‌ها و کتابهایش را بر می‌دارد، اما هنوز نرفته بود. محض احتیاط توی دفتر کارش همیشه دو دست لباس نگه می‌داشت و

حالا احساس کرده بود همین گُت سُرْمه‌ای بهترین رنگ است برای روز ملاقات با ندا. به رفیق زهتابچی گفته بود.

- وارطان بریم.

بعد توی ماشین برای وارطان گفته بود که این فصل با همه‌ی فصل‌ها فرق می‌کند. نترس، اجازه بده همه با اسم صدايت بزندند. وارطان دستش را دراز کرده بود و بازوی اشک را گرفته بود توی دستش و فشرده بود و به روش لبخند زده بود.

جاش همین جاست. باید در همین جای داستان متوجه شوید که وارطان روزی پسر یکی از مقامات عالی‌رتبه‌ی حکومت را توی لويزان با دختری دیده بوده که دختره را پسره کتک می‌زده و دختر بر می‌گردد به طرف وارطان و التماس می‌کند که کمکش کند. وارطان رفته بود جلو و پسر خواسته بود ره‌اش کند. نه تنها رها نکرده بود با سیلی زده بود توی صورت وارطان و گفته بود گورش را گم کند. وارطان باه‌اش گلاویز شده بود و دختر توی این هیر و ویر فرار کرده بود. وارطان جوان را لات و پار کرده بود و جوان گفته بود، جای سختی نشاشیدی، می‌بینی چه بلایی سرت می‌یارم. چند ساعتی نگذشته بود که پلیس توی خیابان ماشین وارطان را شناسایی کرده بود و دستگیرش کرده بود. چند روزی انداخته بودند توی سلول انفرادی و تا گُشت شکنجه‌اش کرده بودند. وقتی آزاد

شده بود بهش فهمانده بودند که پا تو کفش آدم مهمی کرده و وارطان با خودش عهد کرده بود که یک روز انتقامش را بگیرد اما درست یک هفته‌ی بعد زنش با دخترِ ده ساله‌اش از شمال که بر می‌گشته تصادف کرده بود و دخترش کشته شده بود. وارطان از آن روز به بعد حتی با صمیمی‌ترین دوستهایش هم نتوانسته بود حرفی بزند. همیشه در ذهنش دنبال ربطِ تصادف خانواده‌اش با آن جوان بود و هیچ‌وقت هم ربطش را پیدا نکرد. منِ راوی هم آنقدر درگیرِ زندگی اشک و ندا و خانواده‌ی پیرنیا بودم که نتوانستم به او برسم.

راستی تا به خانه‌ی زهتابچی نرسیدم گفته باشم که پوریا توی زندان است. اشک نتوانسته او را ببیند اما خبر شده که بردنش به کهریزک. هیچ‌کس اجازه نداشت زندانی‌های کهریزک را ملاقات کند اما اشک خیالش تا حدودی راحت شده بود که حداقل جاش را پیدا کردیم.

وقتی اشک و وارطان به حیاط خانه‌ی زهتابچی پا گذاشتند رعد و برق می‌زد. حداقل در خیال من قلب اشک به شدت شروع کرد به تپیدن که هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بود. تمام این روزها با خیال ندا طوری زندگی کرده بود که آدمها تنها در خیال می‌توانند اینطور خوشبخت باشند و حالا می‌ترسید که با او روبرو شود و زنی را ببیند که سخت شبیه

رویاست. اگر جراتش را داشت خانه را ترک می کرد و تا آخر عمرش سعی می کرد ندا را نبیند. مثل نیاکانش، لیلی و مجنون. آنها تمام سعشان این بود که همدیگر را نبینند. چند بار اتفاق افتاد که می توانستند با هم ازدواج کنند اما این کار را نکردند که در خیالشان زندگی کنند؛ آنطور که دوست دارند.

آقای زهتابچی مجال نداد که اشک تصمیم بگیرد و خانه را ترک کند. پله ها را دو به یک پایین آمد و اشک را به آغوش کشید و با صدای بلند با او و وارطان خوش و بش کرد. انگار نه انگار از این خانه هیچ وقت صدای کسی بلند نشده بود. در مقابل آن همه محافظه کاری حالا شده بود آدم شجاعی که توی خانه اش چنان بلند حرف می زد که انگار برای همسایه ها سخنرانی می کند. وارطان گفت: بتول و ندا کجان؟ نگاه اشک کشیده شد به پنجره ی یکی از اتاق ها. زهتابچی گفت: توی اتاقن.

رو کرد به اشک گفت: مزاحمت شدیم ها؟

اشک با لکنت گفت: نه، چه مزاحمتی!

زهتابچی گفت: آگه حال ندا مساعد بود می آوردمش دفترت. نمی تونه تکون بخوره.

همینطور که حرف می‌زدند پله‌های خانه را می‌رفتند بالا. وارطان خودش می‌رفت اما اشک انگار به زور زهتابچی می‌رفت بالا. دستش توی دست زهتابچی بود و پشت سر او کشیده می‌شد. من هم پشت سر آنها کشیده می‌شدم. در همین موقعیتی اصلاً دلم نمی‌خواست توی آن جمع باشم. اگر اشک پا می‌گذاشت توی اتاق و ندا را می‌دید و احساس می‌کرد این همه وقت کلاه سرش رفته دلم می‌گرفت. حداقل برای اینکه این اتفاق را به چشم نبینم سعی کردم هر چقدر که دلم می‌خواهد روبرو شدن آنها را به تاخیر بیندازم. برای همین یک صفحه در مورد دوستهایمان می‌نویسم که نفسم چاق شود و دوباره داستان اشک و ندا را ادامه بدهم. شاید از اینجا به بعد اتفاقاتی بیفتد که هضمش برای آدمی آسان نباشد.

بسیاری از رفقا را که شما هم می‌شناسید انداخته‌اند زندان. صاحب کافه پیکاسو هم با زن و بچه‌اش رفته‌اند ترکیه و خودشان را به UN معرفی کرده‌اند. ساعت دو بامداد ریخته بودند خانه‌اشان. از شانس نبودند. رفته بودند کرج خانه‌ی خواهرش. از همانجا مستقیم رفته‌اند ترکیه. دلش نمی‌خواست به خاطر داشتن یک کافه سرش بالای دار برود! حتی کافه‌چی‌ها هم در این کشور در امان نبودند!

چیزی که در مورد همه‌ی دوستان مشترک است بی‌گناهی‌یشان است. هیچ کدام کاری نکرده‌اند. فقط در راهپیمایی روز 25 خرداد شرکت کرده‌اند. همین.

جامعه بدجوری جرم ساز شده. نفس کشیدن هم جرم شده. دکتر غزنوی هر چند وکالت خیلی از دوستان را به عهده گرفته اما آنها کار خودشان را می‌کنند.

در مورد پوریا هم بعد از این صفحه مجال نخواهیم داشت که صحبت بکنیم. توی دادگاه نمایشی پوریا را مجبور کرده‌اند جلوی دوربین اعتراف کند که جزو گروه سلطنت‌طلبان است. پوریا را که می‌شناسید او معنی

سلطنت‌طلبي را هم نمي‌داند. وقتي توي تلويزيون ديدم او را متهم مي‌کنند  
دل خون شد. نتيجه اين حرف مشخص است. خانواده‌ي پيرنيا كلا از  
بين رفت. اگر اجازه بدهيم تا لحظه‌ي آخر آنها در كتاب حضور داشته  
باشند به درازا مي‌کشند همين گزاره خبري کافي است که بدانيد اتهام واهي  
پوريا بسيار سنگين است و شايد همين زودي‌ها اعدامش کنند!

دور و برمان تا بخواهيد از اين خبرهاست. هر روز تلويزيون عده‌اي را  
نشان مي‌دهد که با لباس‌هاي راه راه زندان کنار هم کيپ به کيپ  
نشسته‌اند و قاضي صلواتي براي‌شان حکم صادر مي‌کند و آنها تنها سر  
تکان مي‌دهند و هيچ اعتراضی ندارند. از اين زندانيان عده‌اي را اعدام  
کردند. (بينيد چقدر راحت مي‌شود گفت اعدامشان کرده‌اند) براي  
عده‌اي حبس‌هاي طولاني بریده‌اند و تکليف عده‌ي زيادي هنوز روشن  
نيست.

گوشتان را نزديك بياوريد. دردناك‌ترين قسمت داستان اين است که خيلي  
از آدمها را که توي تظاهرات گرفته‌اند انداخته‌اند توي سلولهاي تنگ و  
تاريك و هنوز کس و کارشان از آن‌ها خبر ندارند. انگار هيچ‌وقت  
نبوده‌اند! اين زندانيان گمنام دردناك‌ترين لحظات زندگيشان را سپري  
مي‌کنند!



بہتر است بی خیال بشویم و برویم سِروقتِ دکتَرِ غزنوی و ندا. حداقل  
می‌توانیم به زندگی آنها مثل یک داستان عاشقانه‌ی تلخ نگاه کنیم.

هيجان روبرو شدن اشك با ندا را نمي نويسم. فقط به همين اکتفاء مي کنم که ندا هماني بود که اشك تصوّرش را مي کرد تنها اندکي شکسته تر و غمگين تر. نگاهش از نگاه همه فرار مي کرد. يک ريز داشت حرف مي زد. دکتر غزنوی به آقاي زهتابي و زنش و وارطان ملتمسانه اشاره کرد که ساکت باشند تا او همه حرفهايش را بزند. ماجراي يک سال اخير زندگيش را در پنج دقيقه خلاصه کرد تا آتشي به درون همه بيندازد. ماجرا به يک سال پيش بر مي گردد که ندا از دانشگاه راهي خانه شده بود. در سراسيمي دزآشيب پژوي آلبالويي رنگي جلوي پاي او ترمز مي کند. ندا اعتنايي به آن نمي کند. پژو دوباره راه مي افتد جلوي او را سد مي کند و دو مرد ريشو از ماشين پايين مي آيند. يکي از مردها پاهایش را گشاد مي کند و جلوي ندا مي ايستد و ديگري پشت سرش. طوري که ندا نمي تواند حرکت کند. قلبش شروع مي کند به محکم تپيدن. هماني که جلويش ايستاده مي گويد سوار شو. ندا به اطراف نگاه مي کند. خيابان خلوت است. گاه گداري ماشيني مي آيد و بي تفاوت رد مي شود. مي پرسد براي چي؟

آن يکي که پشت سرش ايستاده دستش را مي گيرد و با تحکم مي گويد  
بعدا معلوم مي شه.

ندا احساس مي کند تواني در پاهاش نمانده. حتي نمي تواند جيغ بزند. به  
طرف مرد پشت سرش بر مي گردد و زل مي زند توي چشمه اش. مرد در  
عقب پڙو را باز مي کند و دست ندا را مي کشد و ندا تنها با نگاهش  
مي فهماند که نمي خواهد سوار شود. بي حال مي افتد روي صندلي. انگار  
هيچ نيروي ندارد.

اشک به خانم زهتابچي اشاره کرد که براش قندآبي چيزي بدهد. حالا هم  
که تعريف مي کند ممکن است بي هوش شود. خانم زهتابچي با گريه بلند  
شد و از اتاق رفت بيرون. آقاي زهتابچي مثل مُرده ها زل زده به دهان  
دخترش. حتي پلک هم نمي زند. هر آن ممکن است سخته کند. اشک براي  
اينکه کمي فضا را طبعي کند گفت: بيشر بچه هارو همينطوري دستگير  
کردن. طبعيه!

فضاي يخ زده ي اتاق مي شکنند. زهتابچي انگار از خواب طولاني بيدار  
شده باشد برگشت به طرف اشک و سري تکان داد. وارطان هم بدون  
هيچ حرف و حديثي نشسته بود پهلوي زهتابچي و نگاهشان مي کرد.  
زهتابچي گفت: مي دونستم کاسه اي زير نيم کاسه است.

تنها کسی که هنوز همان حالت قبلی را دارد نداست. شروع می کند به حرف زدن باز.

داخل پژو چشمه‌هایش را می بندند. هیچ کدامشان حرف نمی زنند. ندا متوجه نمی شود که ماشین کی می ایستد. وقتی به خودش می آید که از ماشین پیاده‌اش کرده‌اند و به زور می خواهند او را صاف نگه دارند. اما پاهاش قوت ندارد. می افتد. او را می اندازند داخل یک کانتینر و چشمه‌اش را باز می کنند. کانتینر سرد و تاریک است. کم کم ندا اطرافش را می فهمد. بلند می شود توی کانتینر راه می رود. به در می کوبد. هیچ کسی نیست انگار. با خودش صحبت می کند. خیال می کند داخل کانتینر کس دیگری هم هست. اما کسی حرف نمی زند. حتی صدای نفس کشیدن هم نمی آید. باز می رود طرف در و محکم به در می کوبد. گریه می کند. با صدای بلند گریه می کند. انگار که بخواهد صدای گریه‌اش آرامش کند. دوباره به طرف در کانتینر می رود و لبه‌اش را می چسباند به درز در و داد می زند:

- تورو به خدا. مگه من چیکار کردم. درو باز کنین.

محکم تر داد می زند.

- درو باز کنین. محض رضای خدا. مگه من چه غلطی کردم.

دو ساعتی داخل کانتینر سرد و تاریک می ماند. خودش را بغل می کند که یخ نزند. یک مرتبه صدای قژی از در بلند می شود و نور مرده ای داخل کانتینر می دود. ندا نمی تواند از کف کانتینر بلند شود. دو نفر می آیند تو. چشم بندش را می زنند. ندا می گوید: مگه من چیکار کردم؟ او را کشان کشان می برند توی اتاق فرمانده. یکی از مردها خودش را به او می چسباند. بوی نفس هاش ندا را اذیت می کند. خودش را تکان می دهد که از دست مرد فرار کند. مرد باز هم به او می چسبد. می گوید: خوب خوشگله بگو بینم چه خبرا؟ از دانشگاهت بگو. ندا احساس می کند خونی به رگ هاش دویده. پرخاش می کند. تنه به مرد می زند تا از خودش جدا کند. داد می زند سرش. انگار ترسی توی وجودش نیست. مرد داد می زند سرش:

- خفه شو!

ندا ساکت می شود.

در همین اتاق اتفاقاتی می افتد که ندا دلش نمی خواهد به آنها اشاره کند. هیچ کس هم قصد شنیدنش را ندارد. همین اندازه مهم است که توی آن اتاق به او می فهمانند که سهراب را اعدام خواهند کرد و دست و پای ندا شل می شود و می افتد زمین و بعد دو نفر لباسهایش را می کند و با بدن او می روند. ندا مثل مرده هاست. انگار اصلا برایش مهم نیست که

بدنش را مثل لاشخورها نگاه می کنند. تن زیبای یک دختر جوان در میان دستهایی که مثل سوهان زخم می کشند روی تن او تا لمس کرده باشند. بالاخره مردی وارد اتاق می شود که صورتش آتش و لاش است. او همه را از اتاق بیرون می کند و با ندا شروع می کند به حرف زدن. هواس ندا آنقدر سر جایش است که وقتی اسم سهراب را می شنود گوشه‌هایش را تیز بکند. مرد اول از سهراب شروع می کند و اینکه نجات جان او تنها به دست نداست و همانوقت قول و قرار تویی آن اتاق بسته می شود که ندا زن او بشود بدون اینکه به واقعه‌ی امروز فکر کند و مرد هم اجازه نمی دهد سهراب را اعدام کنند!

(واقعه‌ی آن روز به این سادگی رخ می دهد!)

ندا آرام می گیرد. می گوید چشم‌بندش را بردارد. مرد ازش قول می گیرد که اگر با هم ازدواج کردند نباید هیچوقت در مورد امروز صحبت کنند. ندا قبول می کند و مرد چشم‌بند را از روی چشم‌های او کنار می زند و ندا با روبرو شدن با صورت آتش و لاش مرد هیچ عکس‌العملی نشان نمی دهد. می گوید: سهراب را آزار نمی دین؟  
مرد می گوید: مدتی اینجا می مونه ولی نجاتش می دیم. نمی زارم اعدامش کنن.

ندا می گوید: قبول!

مرد می گوید: این موضوع باید همینجا چال بشه و از این به بعد طوری  
زندگی کنیم که انگار عاشق و معشوق بودیم!

ندا می گوید: قبول!

بعد حرفهای عاشقانه می زنند و مرد به ندا می گوید مدتهاست دنبال  
اوست. بدجوری عاشقش شده است و ندا هم انگار سالها با ارتباط  
داشته باشد حرفهای عاشقانه می زند و تا همین امروز که دارد برای خانواده  
تعریف می کند لام تا کام در مورد آن روز با کسی حرف نمی زند. با مرد  
هم طوری زندگی می کند که انگار عاشق اوست!

این اتفاق برای هیچ کس قابل قبول نیست به جز خود ندا. فضای خانه  
آنقدر سنگین شده است که هیچ کس نمی تواند نفس بکشد. وارطان بلند  
می شود و می رود به طرف پنجره و لته ی آن را باز می کند و از اتاق  
می رود بیرون و وقتی وارد می شود پارچ آبی در دستش است. اشک آقای  
زهتابچی را تکان می دهد. زهتابچی مُرده است. اشک به در گوش او  
می گوید باید انتقام بگیریم مرگ تو هیچ دردی را دوا نمی کند.

پلکهای زهتابچی باز و بسته می شوند و یک مرتبه می زند زیر گریه. همه  
گریه می کنند جز اشک و ندا. اشک به مجسمه ی ندا نگاه می کند.  
بخت زده و غمگین هیچ حرفی نمی زند. ساکت و آرام به او نگاه می کند.

ندا زیر لب می گوید: من بازی نمی کردم. می خواستم دشمنی رو از بین ببرم.  
من که پدر کشتگی با اونا نداشتم. ولی اونا نفهمیدن.  
اشک این بار اشک می ریزد!

اشک روی زمین سر می خورد و می رود کنار ندا. حواس هیچ کس به آنها نیست. اشک گفت: چرا تا حالا سکوت کرده بودی؟  
ندا نیم نگاهی به اشک کرد. گفت: آگه به عهدش وفا می کرد تا آخر عمرم سکوت می کردم.  
اشک گفت: چی شده مگه؟  
ندا به پدر و مادرش نگاه کرد و لبه اش را چسبانده به گوش اشک گفت:  
سهراب رو کشتن!

این را هیچ کس نشنید. باری شد به دوش اشک که او به خانواده اش بگوید. حتی من که راوی داستان هستم در آن لحظه گوش هایم را گرفتم که نشنوم و حداقل تمارض کردم که نشنیدم. لرزشی به بدن اشک افتاد و تکیه داد به پشتی و سرش را بلند کرد و زل زد به سقف خانه.  
به این آسانی در این سرزمین آدم می کشند!

بدون هیچ جرمی. اشک حالا نه وکیل بود و نه می توانست از کسی دفاع کند. آنقدر فروریخته بود که باید کسی او را بلند می کرد. مدتی بدون هیچ حرفی همه به حال خود بودند و گریه می کردند و هیچ کدام آن یکی را آرام



نمی‌کرد. اشک آرزو کرد که کاش نزدیک ندا نرفته بود و او با صدای بلند کشته شدن سهراب را می‌گفت. حالا او و ندا درد بزرگتری هم داشتند که بقیه هنوز از آن خبر نداشتند و این بسیار تلخ بود. بسیار تلخ. چشمهای ندا به گود نشسته بود و به دورها نگاه می‌کرد. انگار سهراب را در آن دورها می‌دید و اشک مبهوت او را نگاه می‌کرد. می‌دانست که ازدواج ندا با آن مرد بزرگترین کار زندگی‌اش است. او برای نجات جان بردارش از همه چیز گذشته بود اما برادر را کشته بودند.

طولی نکشید که از تلویزیون اعلام کردند سلطنت‌طلبان را هم اعدام کرده‌اند. پوریا هم داخل آنها بود. چه سهمگین است زندگی این روزها. اشک به این فکر می‌کرد که اگر ندا تمکین نمی‌کرد اصل قضیه باز هم فرق چندانی نمی‌کرد. به او چند نفر مثل حیوان تجاوز می‌کردند و حکم سهراب هم سرجایش بود. این را باید به او می‌فهماند تا زندگی تازه‌اش را شروع کند. حالا معما برای همه روشن شده بود.

حالا جنازه‌ی دو ندا بر روی زمین مانده بود. ندا آقاسلطان و ندای داستان ما که مُرده‌اش به دست اشک رسیده بود و او اندکی امید داشت که بتواند جان این ندا را نجات دهد. ندا آقاسلطان که مُرد و در نظر خیلی‌ها تمام شد اما این ندا هنوز زنده بود. آیا باید نقش مُرده را بازی

می کرد و یا مبارزه را شروع می کرد اما این بار جدی تر. دکتر غزنوی آرزو داشت که زندگی این ندا را نجات بدهد، اما آیا امکان پذیر بود؟! ندا در سوگ برادر ماند و حتی از شیطان شکایت هم نکرد. به کدام دادگاه باید شکایت می برد؟ همین بهتر. حتی تحمل دیدن او را در دادگاه هم نداشت. هیچ وقت چشم دیدن مردی را که زخمی عمیق روی صورتش نشسته بود، نشان نداد. می گفت گاهی باید با زور دیگری خصم را از خودمان جدا کنیم! اشک خصم خانگی را از راه قانونی از خودش رانده بود و ندا با ندیدن و انکارش. هیچ ترسی هم نداشت که او دوباره با یاران انبوهش به سراغش بیایند و او را به سلول ببندازند و تجاوز کنند. می گفت اینبار دیگر هیچ چیزی نمی تواند من را مجبور کند که زن خوبی برای این مرد باشم. در ذات او دشمنی و ددمنشی است. من اشتباه کردم که قبولش کردم. گاهی باید قبول کرد که بعضی ها هیچ وقت تغییر نمی کنند.

البته این حرفها مال ندا نبود. اینها تحلیل نویسنده بود که حالا به این صورت مطرح می کرد. وگرنه حال ندا بدتر از آنی بود که بتواند از این دست حرفها بزند. مهم این بود که طلاق اتفاق افتاد. حالا باید هم ندا و هم اشک با دوراندیشی به فکر ازدواج باشند. ازدواجی که به هر دو طرف به عنوان انسان نگاه کند و حق بدهد که از معیارهای خود دفاع کنند!

نویسنده این داستان را تا می‌توانست تلخ نوشت. چون نمی‌توانست بی‌طرف کناری بنشیند و داستان را طوری بنویسد که خواننده خودش به نتیجه برسد. درد او عمیق‌تر از این حرفها بود. برای همین اصلاً به کسانی که این خصیصه را به عنوان ضعف داستان خواهند دید فکر نمی‌کرد. به روایت خود فکر می‌کرد که وقتی از ذهن او بیرون آمده بود مثل عطر گل پخش شده بود همه جا تا جنایتهای این روزها را نشان دهد. حتی برای واقع‌نما شدن داستان دلش نمی‌خواست روایت را به دست ندا بدهد که او موقعیت خودش را بیان کند. دلش می‌خواست همینجا با هنگفت دردهایی که داشتند داستان تمام شود!

برای گذر از این تلخی‌ها باید عروسی شکل بگیرد. کی باکی؟ خیلی باید فکر کنیم! حاصل این عروسی باید تولد نوزادی باشد که هیچ‌کس نتواند به او تجاوز بکند. تازه از اینجا داستان شروع می‌شود اما داستان تازه مثل داستان ما تلخ نخواهد بود. باید بلند شد و کاری کرد تا همی داستانش شیرین باشد. باید بلند شد!